

به دستش چنگ زدم تا یکم اکسیژن به ریه هام برسونم و بریده
بریده گفتم:

-لطفا بیا طلاقم بده!!!

نمیخواهم به اونی که دوسش دارم خیانت کنم

تو اگه خودت و بکشی هم به چشمم نمیای چون عاشق یه مرد
دیگه م

شکستنش رو با چشمای خودم دیدم.

نور از چشماش رفت و زندگی مرد.

برق چشماش به آنی خاموش شد

و جز سیاهی توی اون دو تا گوی سیاه ندیدم.

انگشتاش اما یه ذره هم از دور گلوم شل نشد.

فقط با تمام زوری که داشت پرتم کرد

به طرف در و در حالیکه پشتش رو بهم میکرد گفت :

-فردا برو دادگاه طلاقنامه تو بگیر!!

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

342K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ،َـ زک ار ِا _ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

صدای خشدار و دورگه ش رو که شنیدم

قلبم یهو فرو ریخت.

صدایی که پر از سرزش و توبیخ بود!!

اینکه داشت با رو برگردون ازم تنبیهم میکرد بیچاره تر میشدم.

گرفتن خودش ازم شبیه شکنجه بود.

حاضر بودم بازم کتکم بزنه اما منو از خودش نروانه.

شک نداشتتم با فهمیدن قضیه دیدش نسبت به ژیلّا تغییر می
کنه

طلاقش میدّه و جای من برای ابد توی قلبش امن و مثل یه ملکه
ست.

اما من آدم حذف کردن رقیب نبودم.

بعدش چی به سر ژیلّا می‌اومد؟
مردم نمی‌گفتن دلارا فتنه ست؟

آشوبه؟
خونه خراب کنه؟

لعن و نفرینم نمی‌کردم که زندگی یه زن دیگه رو نابود کردم؟

اونجوری ازم رو برنگردون.
بخدا دارم میمیرم .

واقعا هم داشتم میمردم برای اینکه دوباره برگردم توی آغوشش!!

برای اینکه یبار دیگه بهم بگه آهوی فراری و قربون صدقه چشمام
بره.

اما صدای شکستن قلبش اونقدر بلند بود که گوشام رو کر
میکرد.

قبل از اینکه کار دستم بدم و اعتراف کنم

چرا تیشه به ریشه ی خودم زدم روبنده م رو بستم.

نگاه آخر رو به مردی که بهم پشت کرده بودم انداختم.

تصویرش رو ذخیره کردم

برای شبای طولانی که با دلتنگی میگذشت.

عطرش رو با نفس عمیق به ریه هام بردم و با عجله از کلبه بیرون زدم.

خودم رو به اصطبل رساندم.

بدون اینکه به عقب برگردم سوار یکی از اسبها شدم

با دستای خودم عشقم رو نابود کردم، فقط به خاطر یه زن دیگه.

خودم رو پیشش یه ه.رزه خیانتکار جلوه دادم

تا زن دیگه ای آب توی دلش تکون نخوره.

احمق بودم، احمق!!

تنها دل خوشیم وجدان راحتم بود

که باعث خراب شدن زندگی ژیلان شدم.

اصلا اگه میگفتم و طلاقش نمیداد چی؟

باز باید برمیگشتم به اون زندگی بی سر و ته؟

باید نفر سوم رابطه میشدم؟

⌂:sunflower::hearts: [▶—⌂

334.5K

19:36

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

باید شوهرم رو با یه زن دیگه تقسیم میکردم؟

داشتم واقعا دیوونه میشدم!!

یه لحظه خودم رو سرزنش میکردم و لحظه بعد حق میدادم.

گاهی میگفتم به جهنم که زندگیش نابود میشه

احمق جون، شوهرت داره خودت و طلاق میده.

گاهی هم دلم برای ژیل

و اون لباس عروس توی تنش که به هزار امید و آرزو پوشیده بود
میسوخت!!

اونقدر گریه کردم که روبنده م خیس بود.

از پشت روستا خودم رو به حادثه رسوندم

تا زودتر برگردم خونه، حتی حوصله دیدن بابام رو هم نداشتم.

کنار جاده از اسب پیاده شدم اما با دیدن ژیلای بی حوصله پوفی
کشیدم.

با قدمای بلند به طرفم اومد

و با بغضی که هر لحظه ممکن بود بباره گفت:

-مگه قرار نشد برای همیشه بری!!

پس چرا دوباره برگشتی ؟

☞:sunflower::hearts: ﴿ ۳۳۶.۷K

336.7K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

-مگه قرار نشد برای همیشه بری
پس چرا دوباره برگشتی ؟

دلم می‌خواست با پشت دستم بکوبم توی دهنش.

ولی همیشه و تو هر شرایطی سعی میکردم آرام و متین رفتار
کنم.

چون مهربونی و فداکاری رو بابام یادم داده بود.

وقتی که مامانم رفت و بابام سالها ازدواج نکرد

و به پای منو برادرَم پیر شد

فهمیدم آدم فداکار روح بزرگی داره!!

در حالیکه خودش هم جوون بود

و می‌تونست زن بگیره هم برامون پدری کرد،هم مادری.

صبر و شکیبایی رو هم از خودش یاد گرفته بودم.

اینکه همیشه احساس آدمای اطرافم رو به خودم ترجیح بدم.

و دوباره دنبالم راه افتاد، اینبار تا به نتیجه نمی‌رسید ولم نمی‌کرد:

-یعنی چی؟
-یعنی اینکه فردا طلاقم و می‌ده

منم برای همیشه گورم و از زندگیت گم می‌کنم.

تو هم لطفا اینقدر دنبالم نیا و با اعصابم بازی نکن

باور کن پیمونه م برای امروز پر شده!!

بازوم که کشیده شد به اجبار به طرفش برگشتم.

آماده بودم تمام عصبانیتم رو روش خالی کنم

و بگم از کاری که کردم پشیمونم نکن

اما وقتی دستاش رو دورم گره زد و محکم بغلم کرد.

با چشمای خودم دیدم که بین وجدانم و عشقی که با دستای
خودم کشتم

وایسادم و اون زن داره کاری باهام میکنه که هیچ وقت پشیمون
نشم :

پرتش میکردم وسط جاده تا همون اتوبوسی که داشت نزدیک
میشد

از روش رد بشه و من برم پیش ماهو.

دلم براش تنگ شده!!

چرا کسی اینو نمیفهمید.

حاضر بودم زندگیم رو بدم و یبار دیگه بشنوم که بهم میگه
مامانِ اِلا جون.

حتی از دست دادن بچه خودم نتونسته بود

اونقدر که دوری ماهو آزارم میداد اذیتم کنه!!

وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن

نگاهم به طرف عمارت اربابی چرخید.

دلم توی اون اتاقی بود که پرده های عروسی داشت:

-باور کن من زن بدی نیستم!!

فقط الان دلم میخواد یه خانواده واسه خودم داشته باشم

میخوام زن خوبی برای هرمز و مادر خوبی برای ماهو باشم

تو باشی همیشه، میفهمی که؟

بغضم رو قورت دادم و بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

-ماهو بهت میگه ماما ژیلای جون؟

سرش رو عقب برد و با تعجب گفت:

-چی؟ معلومه که نه!

تازه دارم یادش میدم بهم بگه ژیلای جون

حتی اسمم صدا کنه من راضیم!!

🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻
👉:sunflower::hearts:👈

329.2K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻

۶۹۱

با اینکه خودم به دنیا نیاورده بودمش اما ماهو پسر من بود، تا
ابد.

اگه بهش حتی می‌گفت مامان هم از حسادت دق میکردم.

میتونستم ژیلّا رو کنار هرمز خان تصور کنم ولی ماهو رو نه.

اون پسر کوچولوی خودم بود. من باهاش طعم مادر شدن رو
چشیده بودم.

با نزدیک شدن اتوبوس ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-به نفعته که خوشبخت شون کنی
والا از زندگی کردن پشیمونت میکنم

لبخندی زد و گفت:
-تمام سعیم و میکنم

من دیگه اون ژیلای خوشگذرون و سر به هوای قبل نیستم.

به خاطر ماهو و هرمز خیلی عوض شدم

و بعد دستش رو بالا آورد و دستبند طلایی رو که دور مچش بسته

رو بهم نشون داد و گفت:

-این و میبینی؟

کادوی هرمز و ماهو واسه روز زنه
خودشون میدونن که چقدر عاشق شونم

نگاهم مات شده بود، حسادت داشت ذره ذره ی جونم رو
میبلعید.

نگاهم که از اشک تار شد سرم رو چرخوندم تا ژیلای چشمای پر
شده م رو نبینه و گفتم:

-مبارکت باشه
من دیگه باید برم
اتوبوس داره میرسه

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۶۹۲

اتوبوس که حرکت کرد

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکام مثل سیل جاری شدن.

قلبم داشت میترکید!!

هرمز براش دستبند خریده بود.
دوستش داشت.

براش هرکاری میکرد.

منو هم مثل سالادِ کنار غذا می‌خواست تا زندگیش رو خوشمزه تر کنم.

لعنت به شانس من!!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و حق زدم.

کاش تنها بودم و میتونستم با خیال راحت زار بزنم.

داشتم از حسادت میمردم!!

برق دستبند کورم کرده بود.

منو برای یچی می‌خواست و ژیلای رو برای خانومی عمارتش؟

سرم رو به صندلی جلویی تکیه دادم و از ته دل اشک ریختم، داشتم می‌مردم.

مرگم رو به چشمای خودم میدیدم.

همون جا که نفسم بالا نمی‌اومد

به خودم قول دادم منم ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدم.

اونم با مردی که عاشقم باشه.

قدرم رو بدونه.

حداقل حلقه ش توی دستم باشه.

به هرمز خان هم نشون میدادم من گدای عشقش نیستم.

من زن بودن توی خونه ش رو میخوام

نه ناز کشیدن پنهونی توی یه کلبه دور افتاده رو.

تقریبا هوا تاریک شده و کسی توی کوچه ها دیده نمیشد.

دیگه حتی از تاریکی و سکوت هم نمیترسیدم.
من بدترین چیزا رو تجربه کرده بودم

و حالا فقط دلم میخواست برسم خونه و بخوابم.

در رو که باز کردم هوای گرم و مطبوع خونه کاهگلی مشامم رو پر کرد.
استرسم کمتر میشد

وقتی بوی خوب دیوارا رو نفس میکشیدم!!

ولی تن تب دارم احتیاج داشت چند ساعتی بخوابم.

لباسام رو در آوردم

و بدون اینکه به فکر شام و گرسنگی شکمم باشم

تشکم رو کنار بخاری پهن کردم و دراز کشیدم.

تنم درد داشت و استخوون هام زق زق میکردن.

داشتم توی تب میسوختم!!

تنم به عرق نشسته بود و گلوم میسوخت.

حالم خوب نمیشد، حتی دارو هم توی خونه نداشتم.

نیمه های شب بود که از سرما بیدار شدم.

دستم رو به بخاری چسبوندم

و فهمیدم خاموش شده!!

شانس هم نداشتم، اینم روی بقیه چیزایی که خدا بهم نداده

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حداً را ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۶۹۶

من مستحق اون همه تنهایی و غصه نبودم!!

پس کی خدا بهم نگاهی میکرد.

اشکام بند نمی‌اومد و همون طورکه از خدا گله میکردم دوباره خوابم برد.

هرمز گفته بود فردا برم دادگاه برای طلاق!!

استرس داشتم که نتونم توی دادگاه حاضر شم.

کابوس میدیدم

که به اتوبوس نرسیدم، گریه میکردم

و از مردم میخواستم منو برسونن شهر ولی کسی کمکم نمیکرد.

خودم میفهمیدم دارم هذیون میگم!!

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای نگران لادن بالاخره

بیدار شدم:

دلارا ...صدای منو میشنوی؟

خدای من ...داری تو تب میسوزی

پاشو واست دارو پیارم بخوری


⏮️:sunflower::hearts: ⏭️

324.7K

19:36

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٲ ٲزک ار ا ٲ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

T T T T T T T T T T T T T T T

انگار روزها خوابیده بودم!!!

شاید هم شبیه یه مرگ عذاب آور به نظر میرسید.

تنهایی غربت بد کوفتی بود، کسی به دادت نمی‌رسید.

حس میکردم دارم خواب میبینم که لادن بعد از چند هفته
بالاخره اومده.

از فردای روز عروسی دیگه ندیده بودمش و حالا انگار اومده بود تا
نجاتم بده.

تنم که گرم شد فهمیدم که خواب نیست.

حدا را ک َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۶۹۸

فقط سرم رو به علامت باشه تکون دادم و دوباره به خواب عمیقی
فرو رفتم.

یه خواب عمیق و سنگین که دیگه توش تب و لرز نبود.

بدنم از سرما نمیلرزید، تنم درد نمیکرد.

نمیدونم چقدر دیگه خوابیده بودم که دوباره صدای لادن باعث
شد بیدار شم:

-دلا...پاشو عزیزم...
پاشو واست سوپ آوردم

اول اینو بخور یکم جون بگیری!!

بعد داروهات و که بدم زود سر پا میشی
بذار کمکت کنم.

پتوها روم سنگینی میکردن.

به کمکش از روم کنار زدم و توی جام نشستم.

لادن چند تا بالش پشتم چید

و یه قاشق سوپ توی دهنم گذاشت.

تیکه های کوچیک نون رو بزور به خوردم میداد تا ته دلم رو بگیره.

راه گلوم که نرم شد سرفه ای کردم و گفتم:

-کجا بودی این مدت...!!

چرا نیومدی بهم سر بزنی؟

دستش رو بالا اورد

تا قاشق بعدی رو توی دهنم بذاره

و تازه اون موقع متوجه شدم چند تا از سر انگشت هاش باند پیچی شده.

اخمی کردم و بعد از خوردن سوپ دستش رو گرفتم و گفتم:

-انگشتات چی شدن؟

چرا بستی شون
رنگ و روتم پریده

چرا حس میکنم یه چیزیت هست؟

یه نفس بکش دختر

-بگو دیگه...چون به سرم کردی
دلم واست شور میزد

قاشق بعدی سوپ رو جلوی دهنم گرفت و با شوخی گفت:

-بله...همه که دوست خوب مثل من ندارن بهش سر بزنه

-متلک ننداز لادن!!

خودت که وضعیتم و میبینی

سرش رو به علامت آره تکون داد و بشقاب سوپ رو دستم داد و

گفت:

-من خوبم...شوخی میکنم!!

فقط یکم سرما خورده بودم
تازه سر پا شدم

به انگشتاش اشاره کردم:

-پس چرا انگشتات و بستی

نکنه مدل جدید سرماخوردگیه؟

میدونستم ناپدید شدنش دقیقا بعد از اون شب حتما به هرمز
خان ربط داره.

اون مرد هیچ چیزی رو فراموش نمیکرد و به موقع بهش رسیدگی
میکرد.

میخواستم بیشتر سوال بپرسم

و ماجرا رو بفهمم اما یهو یه چیزی یادم اومد.

به ساعت کوکی روی تاقچه نگاهی انداختم و گفتم:

-وای...بدبخت شدم لادن...!!

لعنت به این سرماخوردگی بی موقع

لادن با نگرانی به طرف ساعت چرخید:

-چی شده دلا؟...
مگه میخواستی چکار کنی؟

گُلوم اونقدر درد میکرد که حتی آب دهنم رو به سختی قورت میدادم.

با همون صدای گرفته نالیدم :

-امروز قرار بود برم دادگاه...!!

⌂ 🔍 📁 📧 📅 📌 📎 📏 📐 📑 📔 📕 📖 📗 📙 📚 📛 📜 📝 📞 📟 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿

🔍:sunflower::hearts: 📁 📧 📅 📌 📎 📏 📐 📑 📔 📕 📖 📗 📙 📚 📛 📜 📝 📞 📟 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿

313.4K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٬٬ زک ار ٬٬ ا ٬٬ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

⌂ 🔍 📁 📧 📅 📌 📎 📏 📐 📑 📔 📕 📖 📗 📙 📚 📛 📜 📝 📞 📟 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿

۷۰۲

خدایا حالا چکار کنم دیگه نمیتونم برم روستا
-دادگاه واسه چی؟

-واسه طلاق

گفته بود امروز برم دادگاه که کارو تموم کنیم

من نگران فرصتی بودم که از دست دادم

و شک نداشتم راضی کردنش برای بار دوم اصلا کار راحتی نیست.

لادن با لبایی که بهم چسبیده و شبیه یه خط صاف بود توی
چشمام زل زد و با حالت پوکر گفت :

-هرمز خان گفت و تو هم باورت شد؟

بابا ...اون ادم همه رو پاره کرده

صد تای مثل تو رو میبره لب چشمه و تشنه بر میگرددونه

فکر کردی به راحتی میاد طلاقتمیده

اونم حالا که اینقدر میخوادت؟

⌂ —▶ [:sunflower::hearts:]

315.7K

19:36

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٠,٠ زک ار ٠ا — ٠ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۰۳

حرصم گرفته بود!!

چون میدونستم حرف حق رو میزنه.

کفری یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم

و همون طورکه چپ چپ نگاهش میکردم گفتم:

-کور خونده...من طلاقم و میگیرم!!!

تازه خوشبختم میشم
اونم نمیتونه کاری کنه

لادن با حالت خاصی خندید و سرش رو به علامت باشه تکون داد:

-باشه عشقم...!!!

حرص نخور شیرت خشک میشه
-لادن...

وقتی با اعتراض اسمش رو صدا زدم به سوپ اشاره کرد و گفت:

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـل

318.4K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ،َـزک ار ِا َـ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۰۴

-باشه بابا طلاقتمیده!!

تو هم میتونی دوباره شوهر کنی و ننه چند تا ت...وله سگ شی

حالا بخور سرد شد!!

از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه قدم برداشت.

اما صدای بارید باعث شد راه رفته رو برگرده:
-خانوم معلم...هستی؟

یالله ...خانوم معلم...!!

لادن از پنجره سرک کشید و گفت:

-این پسره باریده...بگم حالت بده خوابیدی ؟

بشقاب رو روی زمین گذاشتم

و خزیدم زیر لحاف گرم و نرمم،

حاضر نبودم با اون حال و رابطه ای که توی هوا بود باربد رو
ببینم:

-آره...بگو سرما خورده خوابیده!!

یجوری دست به سرش کن حوصله حرف زدن ندارم.

⌂:sunflower::hearts: } [▶-⌂

320.5K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۰۵

فردای شب عروسی

کلبه از دور پیدا شده بود

و بهمن تمام مدت ساکت همراهم می‌اومد.

همیشه همینقدر آرام و صبور بود

برای همین هیچ وقت بهش شک نمی‌کردم.

حتی اگه شک هم می‌کردم!

میدونستم از سر دلسوزی و رفاقت خیلی کارا برام میکنه.

بالاخره طاقتش تموم شد وگفت:

-توی اون کلبه خبریه ؟

هنوز بعد از اون همه مشتش و لگد آروم نگرفتی؟

نگاهی به پای چشم کبودش انداختم و گفتم:

-اون تازه دست گرمی بود
باید گردنت و می شکستم

الانم ساکت باش بذار از سکوت لذت ببرم

وقتی رسیدیم مفصل حرف می زنیم!!

کلافه و عصبی نفسی گرفت و گفت:

-میخواهم در مورد لادن حرف بزنم...اون...!!

-ساکت، گفتم بعدا

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

310.4K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ،َـ زک ار ِا _ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

اینکه بهمن بهترین رفیق منو، لادن بهترین رفیق دلارا بود شکی
نداشتم.

اما با کاری که کردن و باعث جدایی من و دلارا شدن نمیتونستم
کنار بیام.

شاید اگه زودتر پیداش میکردم

عروسی سر نمیگرفت و توی همچون دردسری نمی افتادم.

انگار توی باتلاق دست و پا میزدم.

ژیلا زن خوبی بود!!

حالا دیگه مثل قبل سر به هوایی نمیکرد و چسبیده بود به زندگی و ماهو.

تمام تلاشش رو میکرد

که یه زن عالی برام باشه.

محیط خونه رو برام امن و اروم نگه می‌داشت.

ولی با خوبی هاش عذاب وجدان بهم میداد.

اینکه دیگه دوستش ندارم و نمیتونم

براش یه شوهر خوب باشم باعث میشد نتونم توی چشماش نگاه کنم.

از طرفی هم دلارایی توی قلبم جا باز کرده بود

که اصلا نفهمیدم کی اسیرش شدم!!

~ ~ ~ ~ ~

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

311.8K

19:36

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

۷۰۷

کلبه فقط چند متری باهامون فاصله داشت.

به بچه ها سپرده بودم لادن رو همون تو نگه دارن تا ما برسیم.

تمام شب پیش دلارا بودم

و حالا برای اینکه دوباره بهش برسم احتیاج به کمک اون دو نفر داشتم.

میخواستم بهمن و دخترک رو جوری بترسونم

که دیگه غلط اضافه نکنن!!

باید هر دو شون توی زمین من بازی میکردن تا دلارا برگرده
پیشم.

اما هنوز به کلبه نرسیده بودیم

که صدای جیغ دخترک لرز به تن ما دو تا مرد گنده انداخت.

بهمن که رنگ به رخ نداشت گفت:

-چه خبره هرمز؟
لادنه یا دلار؟

به ولای علی بلایی سرشون بیاری بیچاره ت میکنم!!

هیچ جوابی براش نداشتم.

حداً ک ٠، ٠ زک ار ٠ ا ٠ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

٧٠٨

برای همین هر دو به تاخت جلو رفتیم

و به کلبه که رسیدیم بهمن زودتر از من از اسب پایین پرید.

دوباره صدای جیغ و گریه دخترک بلند شد

و اینبار خودمم واقعا وحشت کرده بودم.

قرار نبود بلایی سرش بیارن.

فقط سپرده بودم نگهش دارن تا برسیم.

با عجله از اسب پایین پریدم و دنبال بهمن وارد کلبه شدیم.

با دیدن لادن و وضعیتی که داشت هر دو همونجا خشک مون زد.

حسن انبر خونی رو روی میز انداخت

و با صورت زخمی و خون آلود به طرفم چرخید.

خونی که از زخم سرش راه افتاده بود

رو با استین پاک کرد و گفت :

-آقا زبونش و کوتاه کردم تا شما بیاید!!

-ارباب...دختره ی سلیطه زد علی مردان و ناکار کرد

یه لگدی کوبید بین پاهاش که دیگه بچه دار نمیشه!!

بدبخت عقیم شد
اینم سر و ریخت ...!!

حرفش تموم نشده بود

که بهمن مشت محکمی توی صورتش کوبید و نعره زد:

-نانجیب...زورت به دختر رسیده؟

بهمن اونقدر عصبی بود که شک داشتم

با اون مشقت و لگد ها آروم بگیره!!

⌂:sunflower::hearts: } [▶_ـل

302K

19:42

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٚ, ٚـ زک ار ٚا ٚـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۱۰

حسن هم به خاطر ضربه ای که توی سرش خورده بود

گیج میزد و با همون مشت اول روی زمین افتاد.

هر دو رو به حال خودشون رها کردم

و سراغ دخترکی رفتم که دست خونیش رو بغل کرده و مظلومانه اشک میریخت.

دستمال تمیزی از توی جیبم در آورد و کنارش که نشستم خودش رو عقب کشید.

بی توجه به ترسش دستش رو گرفتم

و دستمال رو روی خون ها کشیدم و گفتم:

-فکر کنم جنگ تون نابرابر بود!!

تو زورت میچربید به اون نسناسا

خوبه که دلارا با شیرزنی مثل تو رفیقه

-با این حرفات خر نمیشم!!

تو گلو خندیدم و دستمال رو آروم آروم به طرف ناخن های زخمی
بردم

تا خون ها رو تمیز کنم:

بهمن که به طرف مون اومد نیم نگاهی به حسن انداختم،مردک
بیچاره صورتش قابل تشخیص نبود.

با سر بهش اشاره ای کردم و رو به لادن گفتم:
-انگار بد خاطرت و میخواد

نیشخندی زد و گفت:

-نمیخواد ،فقط رگ غیرتش باد کرده چون یه غول تشن یه ضعیفه
رو زده

والا لادن و حتی به چشم یه پشه ماده هم نمیبینیه

میل شدیدم به خندیدن رو کنترل کردم و گفتم:

-با این ۲ متر زبونت چجوری عاشقت نشده
امکان نداره

یه مرد الکی واسه یه زن اینجوری یقه پاره نمیکنه

-حالا که شده
رفیقت خواجه تشریف داره

بهمن که کنارمون نشست هر دو ساکت شدیم.
نگاهی به زخم دستاش انداخت و گفت:

-ببریمش درمونگاه روستا
باید پانسمان شه

لادن دستش رو از دستم بیرون کشید و غر زد:

-ناسلامتی من دکترم
یکم مورکوکروم و دستمال تمیز بدید خودم درستش میکنم

بهمن دندون روی هم سابید و گفت:
-اینقدر کله شقی نکن ،پاشو ببریم

و بعد بی توجه به لادن و غرولند کردن هاش بازوش رو گرفت و
به طرف در رفت:

که با اون حال روحی و جسمی داغون باورم نمیشد

حتی بتونم از توی رخت خواب بیرون برم.

چه برسه به باز کردن مدرسه.

در حالیکه سرفه میکردم!!

گچ های پودر شده ی روی لباسم رو تکوندم با صدای تو دماغی و گرفته م گفتم:

-خب بچه ها...!!

دیگه کم کم داریم به امتحانات خرداد نزدیک میشیم و کتابا هم داره تموم میشه

باید خیلی تلاش تون و کنید چون میخوام امسال تو منطقه رتبه بیاریم

مخصوصا بچه هایی که نهایی دارن

اینجوری اسم روستامون شناخته میشه و اداره به مدرسه مون امکانات بیشتری میده

بچه ها که حتی از اسم امتحان میترسیدن حرفی نزدن
میدونستم سخته برای همین کتاب رو بستم و دوباره ادامه دادم:
-ولی برای اینکه بتونیم امتحانات رو پر انرژی شروع کنیم پس
فردا روز آزاد داریم

یکی از بچه ها با کنجکاوی روی نیمکت خم شد و پرسید:
-خانوم اجازه؟
روز آزاد یعنی چی؟

-یعنی هیچ کدوم تون کیف و کتاب نمیارید
اون روز درس و مدرسه تعطیله
در عوض غذا و خوراکی میارید و با هم میریم بیرون روستا تفریح
و گردش

تا ظهر هم برمیگردیم خونه

حتما باید به خانواده هاتون خبر بدید که اطلاع داشته باشن

-خانوم اجازه؟ بابای بچه ها رو هم میبرید؟

↩:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

297.9K

19:42

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حداً را ک َ، َـ زک ار ِا َـ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۷۱۵

کژال با دیدن پدرش بُق کرده توی نیمکت فرو رفت و غر زد:

-نخیرم...مگه تو بچه ای بیای گردش

از اینکه بی اجازه وارد کلاسم شده بود

حس خوبی نداشتم،هنوز هم در مورد رابطه ای که ازم می‌خواست

مطمئن نبودم.

خوب میدونستم هر بار برای چی سر راهم سبز میشه.

با وجود هرمز خان توی زندگیم نمیتونستم به مرد دیگه ای فکر کنم.

باربد تکیه ش رو به چارچوب در داد و گفت:
-خب مگه چی میشه منم پیام؟

قول میدم شیطونی نکنم، مگه نه خانوم معلم ؟

به قیافه ناراضی کژال نگاهی انداختم و حرف دل خودم رو زدم:

-شرمنده ، شما نمیتونی بیای

فقط بچه ها...قراره بریم خوش بگذرونیم اونم بدون اولیا

دخترک که گل از گلش شکفته بود چشماش برقی زد و دستاش
رو ذوق زده بهم کوبید:

-اخ جون...من برنده شدم

باربد با تاسف سری تکون داد و با لحن شوخی گفت:

-ای بابا...زمونه عوض شده

ما جرات نداریم تو چشم بابامون نگاه کنیم این نیم وجبیا ما رو
آدم حساب نمیکنن

کیف و کتابم رو برداشتم و در جوابش گفتم:

-مظلوم نمایی جواب نمیده آقای پدر

از کلاس منم برید بیرون میخوام زنگ و بزنم

⌞:sunflower::hearts: ⌋ [▶—L

299.1K

19:42

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ زک ار ٬ ا _ ٬ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

۷۱۹

همون طورکه کتری رو روی آتیش میذاشتم.

تا چایی دودی دم کنم به بچه ها نگاهی انداختم که مشغول بازی بود.

صدای خنده دخترا تو دامنه کوه می‌پیچید و لبخند به لبم
می‌آورد.

باید بیشتر با بچه ها وقت می‌گذروندم.

دلم بدجوری هوس سیگار کرده بود!!

چند روزی میشد که اصلا وقت نکردم حتی یه پوک بزنم.

حالا شبیه معتادی بودم

که یه عمر روزی ۲ بسته سیگار کشیده و حالا نسخه.

به اطراف چشم چرخوندم.

بدآموزی داشت ولی هوای خوب کوهستان و نسیم خنک و آفتاب
نیمه گرم فقط سیگار می‌طلبید.

کیفم رو برداشتم

و به طرف صخره ای که کمی بالا تر قرار داشت راه افتادم.

از اونجا به بچه ها هم دید داشتم.

پنج شنبه و جمعه ها لادن یا بهمن میومدن

بهم سر میزدن، اصلا سیگار کشیدن با بهمن یه لطف دیگه ای
داشت.

بی صبرانه منتظر بعد از ظهر بودم!!

کاش لادن کله شقی نمیکرد و می‌اومد.

وقتی ۳ نفری با هم بودیم جمع مون گرم تر و خودمونی تر میشد.

هنوز چند متری با صخره فاصله داشتم

که صدای اسب توجهم رو جلب کرد!!

به عقب برگشتم

و لعنت فرستادم به شانس بدم.

⌂:sunflower::hearts: } [▶_⌂

294.1K

19:42

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۱۸

باربد از دور برام دست تکنون داد و گفت:

-سلام خانوم معلم...!!

اومدم بهتون سر بزنم ببینم کم و کسری ندارید؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم

و بی حوصله راه رفته رو برگشتم.

نسخی سیگار بیشتر عصبی و بی حوصله ترم میکرد.

باربد همون طورکه به طرفم میومد گفت:

-نیا پایین... من میام پیشته!!

دستم رو تگون دادم و گفتم:

-نیاید شما... باید برگردم چایی دم کنم حواسم نبود.

واقعا دلم نمیخواست

باربد و اونجا ببینم، بهش گفتم نیاد.

⌂:sunflower::hearts: ⌂

288.1K

19:42

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٬٬ زک ار ٬٬ — ٬٬ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

گفتم یروز رو بدون والدین و کیف و کتاب فقط میخوایم با بچه
ها خوش بگذرونیم.

شایدم خودم داشتم فاصله م رو حفظ میکردم

تا تکلیف رابطه م با هرمز مشخص بشه!!

کنار آتیش که رسیدم

باربد از اسب پایین پرید و لبخند زد:

-فکر کنم مادر زخم خیلی دوسم داره

بدجوری هوس چایی کرده بودم!!

بدون اینکه به حرفش واکنشی نشون بدم

کنار آتیش نشستم و گفتم:

-پس بی زحمت بگید

بچه ها بیان تا من چایی رو دم کنم!!

باربد بهشون نگاهی انداخت و گفت:

-بذار بازی کنن
ما هم یکم تنها باشیم

شما رو که همیشه تو روستا پیدا کرد

شبه ستاره سهیلی!!!

⌂:sunflower::hearts: } { ▶—⌂

290.7K

19:42

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

کنارم که نشست علاقه شدیدی داشتم بلند شدم و ازش فاصله بگیرم.

من آدم زیر و رو کشیدن و خیانت نبودم

حتی حرف زدن باهاش رو تا وقتی زن هرمز محسوب می‌شدم
لاس زدن میدونستم.

اما ادب حکم میکرد همچون کاری نکنم.

میتونستم براش حد و حدود تعیین کنم ولی بی احترامی نه.

دستاش رو روی آتیش بهم مالید و گفت:

-میخوام یکم جدی تر به این رابطه فکر کنم اگه شما اجازه بدی

چند وقتی با هم بریم و بیایم تا بیشتر همو بشناسیم

نمیگم فوراً وارد رابطه بشیم

چون خودم هنوز از ازدواج قبلیم آسیبای زیادی دیدم که خوب
نشده

نمیخوام خودم و با شما درمان کنم

برای همین صبر کردم یکم که حالم بهتر شد درخواستم رو بهت
بگم و جدی تر وارد رابطه بشیم

اگه موافق باشی بعد از این بیشتر همدیگه رو ببینیم تا به
وقتش
نظر شما چیه؟

خیره بودم به شعله های آتیش و فکرم پیش هرگز بود.

مرد زورگویی که برخلاف بارید همیشه با قلدری کارش رو پیش
می برد

و هیچ وقت با ملایمت باهام رفتار نمی کرد اما دلِ احمق من همون
مرد خشن و قلدر و زورگو رو بیشتر می پسندید.

عادت نداشتم به رفتارای ملایم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و گفتم:

-اگه همیشه بهم یکم زمان بدید

منم فعلا امکان هیچ رابطه احساسی رو ندارم

⌂ ▶ [:sunflower::hearts:]

285K

19:42

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: :herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

۷۲۱

باربد با لبخند سر کج کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت:

-همین که جواب منفی ندادی خوبه
در ضمن...

اشاره ای به روبنده م کرد و ادامه داد:

-برای اون موقع که اون پارچه مزاحم و از روی صورتت بردارم لحظه شماری میکنم

خیلی دارم جلوی خودم و میگیرم که شیت و هَوَل به نظر نیام
قصد نداشتم حساسش کنم ولی یجور شیطننت دوییده بود زیر پوستم.

دلم می‌خواست بدونم باربد در موردم چه فکری میکنه:

-خبری زیر روبنده نیست
آدم زشت که دیدن نداره

باربد کاملاً به طرفم چرخید و ابرو بالا انداخت:

-دیگه حالا واقعا کنجکاو شدم ببینمت

واقعاً اگه ازت نمیترسیدم الان روبنده نداشتی
در کتری رو برداشتم تا چایی رو چک کنم و گفتم:

-مگه من ترس دارم؟

-معلومه که داری
تو زن با جذبه ای هستی
به قولی به مرد جماعت رو نمیدی

همین اخلاقت باعث شده ازت خوشم بیاد

اگه یه درصد به خودم روی خوش نشون میدادی باور کن اصلاً
دلم نمیخواست دیگه ببینمت

و بعد از جاش بلند شد و گفت:

-خب، حرف دیگه بسه
تا کژال نیومده من برم
فقط میخواستم ببینم اوضاع تون خوبه یا نه

از طرفی هم پنجشنبه بود

و لادن یا بهمن میومدن تا بهم سر بزندن.

هر هفته عادت داشتم شام بپزم و منتظر شون باشم.

شبیه مادر بزرگا شده بودم

که آخر هفته ها نوه و نتیجه ها تو خونه ش جمع میشدن.

بچه ها که دور آتیش نشستن لیوان چاییم رو برداشتم و گفتم:

-خب بچه ها...بهتون خوش گذشت؟

گلناز با خوشحالی گفت:

آره خانوم معلم!!

کاش تا آخر عمر شما خانوم معلم ما بمونید

فرهان لقمه ش رو قورت داد و گفت:

```

      T T T T T T T T T T T T T T T
␣:sunflower::hearts: ␣ ( ▶-L

```

287.9K

19:42

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۲۳

-راست می‌گه خانوم!!

معلم قبلی مون فقط ما رو کتک می‌زد و می‌گفت درس بخونیم

ما هم همیشه اذیتش میکردیم

بچه ها حرف می‌زدن

و من بهشون گوش میدادم.

همینکه دوستم داشتن برام دنیا دنیا ارزش داشت.

وقتی هوا یهو ابری شد به آسمون نگاهی انداختم و گفتم:

-بدوييد بچه ها...!!!

جمع کنید باید برگردیم

الان بارون میگیره

🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻
👉:sunflower::hearts:👈 (▶—👈

289.4K

19:42

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۲۴

شکار رو پشت اسب انداختم

و به طرف بقیه وسایلم رفتم!!

تا بارون نگرفته باید برمینگشتم عمارت.

مثل همیشه تنهایی اومده بودم شکار.

281.4K

19:42

باز ارسال از

(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۷۲۵

خودم رو به هر دری میزدم تا نرم سراغش

والا تو مرز جنون بودم.

اونقدر بهش فکر کرده بودم که حتی خوابش رو میدیدم.

دلم می‌خواست مثل ماهو لجبازی کنم و فقط مامانِ اِلا رو بخوام.

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که نفهمیدم کی به عمارت رسیدم.

دخترک فکر و خیالم رو مثل قلبم مال خودش کرده بود.

محسن شکار رو از پشت اسب برداشت

و قبل از پیاده شدن مینا با عجله از عمارت بیرون اومد و به
طرفم پا تند کرد:

-خدا رو شکر که اومدی خان داداش

بیا که واست کلی خبر دارم

میخوام یجا ببرمت

⌂ 🔍 📁 📅 📌 📎 📏 📐 📑 📔 📕 📖 📗 📙 📚 📛 📜 📝 📞 📟 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿

🔍:sunflower::hearts: 📁 📅 📌 📎 📏 📐 📑 📔 📕 📖 📗 📙 📚 📛 📜 📝 📞 📟 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿

282.2K

19:42

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٠، ٠- زک ار ٠ا ٠- (خانوم معلم):hearts::sunflower:

⌂ 🔍 📁 📅 📌 📎 📏 📐 📑 📔 📕 📖 📗 📙 📚 📛 📜 📝 📞 📟 📠 📡 📢 📣 📤 📥 📦 📧 📨 📩 📪 📫 📬 📭 📮 📯 📰 📱 📲 📳 📴 📵 📶 📷 📸 📹 📺 📻 📼 📽 📾 📿

۷۲۶

مینا اونقدر هل زده و عجول به نظر میرسید که نگران شده بودم.

فورا از روی اسب پایین پریدم

و همون طورکه افسارش رو به محسن میدادم

به طرفش پا تند کردم و بانگرانی پرسیدم:

-چی شده مینا، اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که...

مکثی کرد و ادامه داد:

-باید خودت ببینی ...!!

فقط قول بده عصبانی نشی

-باشه ... برو تو منم پیام!!

سرش رو بالا انداخت و جواب داد:

-نه ، باید بریم یجایی

بعدا بهت میگم کجاست

فقط باید بدونی کلی گشتم و هزینه کردم

تا تونستم پیدااش کنم!!

استرسی که داشت و این پا و اون پا کردنش نگرانم میکرد.

تا به اون روز همچون حال و روز مشوشی رو ازش ندیده بودم.

همیشه خانومانه و با سیاست رفتار میکرد

برای همین برام عجیب بود

خواهرم مینا گوشه ناخن هاش رو بجوئه.

تفنگم رو روی کولم جابه‌جا کردم

و همونطور که از روی سرم خارج میکردم گفتم:

صداش که از بغض لرزید با کلافگی سری تکون دادم و گفتم:

-باشه ،اونجوری بغض نکن!!

قبل از اینکه ماهو بیاد

بیرون و بهونه م رو بگیره بریم ببینم چی میگی

سری تکون داد و راه افتاد:

-گفتم ماشین و آماده کن!!

بخدا جونم در اومد تا اومدی داداش
داشتم سخته میکردم!

-میخوای بگی چی شده یانه؟

-نه،خودت باید با چشمای خودت ببینی

دیگه سوالی نپرسیدم!!

چون قصد جواب دادن نداشت

سوار ماشین که شدیم تفنگ رو ازم گرفت و روی پاهاش گذاشت.

صدای ماهو باعث شد شیشه رو پایین بدم:

-هلمز اومدی؟

بیا ببین خلگوشی مثل مامانِ اِلا جونم نی‌نی داله

بی توجه به مینا و حرص خوردنش از ماشین پیاده شدم.

ماهو هنوز نمیدونست بچه ای که ازش حرف میزنه رو بابای خودش کشته.

نمیدونست چند ماهیه

دنبال مامانِ اِلَاش میره تا ببخشه.

چند دقیقه ای با پسرکم بازی کردم

و وقتی دوباره مشغول خرگوش ها شد

سوار ماشین شدم و راه افتادم!!

ژیلَا حواسش به ماهو بود.

حتی یه لحظه هم ازش چشم برنمی داشت

اما ماهو بهش نگاه هم نمیکرد.

از روستا که خارج شدیم بسته سیگارم رو از توی جیب کت شکار
بیرون آوردم و گفتم:

-حالا میگی چی شده یا تا مقصد قراره ساکت باشی؟

نخ سیگار رو کنج لبم گذاشتم و آتیش رو زیرش گرفتم.

همون طورکه دود سفیدش رو بیرون فوت میکردم نیم نگاهی به
چهره پر از استرس مینا انداختم:

-با توآم...میگم چه خبره؟

مینا ناخن هاش رو توی هم پیچید و زبونش رو روی لب های
ماتیک خورده ش گفت:

-نمیخوام ذهنت و با حرفام پر کنم

بذار برسیم خودت ببین
من چیزی نگم بهتره

-لااقل بگو کجا برم!

موهای بلوند و لختش رو که اسیر باد شده بود رو پشت گوشش
فرستاد و در جوابم گفت:

بریم چناران...باید یکی و ببینی

سیگار رو کنج لبم گذاشتم و نیشخند کمرنگی زدم.

قرار بود بریم دیدن آهوی فراری.

باید میدیدم خواهرم اینبار چه خوابی برامون دیده.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

برقراری ارتباط...

همه

دانلود رمان

1403/4/2

📺 :: به کانال دانلود رمان خوش اومدید :: رمان هایی که داخل سایت نمیذاریم رو بزودی تو کانالمون قرار

• | این امیر بگیره...❤️:ring: | •

15:39

#پارتای این رمانو باید زیر پتو بخونی فقط: x::sweat_drops::no_ped: estrians: گوشه معلم رو گرفتم دیدم سر کلاس داره این

رمان

83

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

15:34

من نوام ! برای اینکه بتونم خرجمو در بیارم، خدمتکار مردی میشم که هیچکس از هویت واقعییش خبر نداره و

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

15:28

ویار پفک کرده شوهرش
:no_mobile_phones::flushed::x:... نمیخره
362

ر عِزرائِیْلِ مَنْ•blue_heart•: :
15:18

_اقا خواهش میکنم، خواهش میکنم رضایت بدین پدرم آزاد شه
من جز اون کسیو ندارم. مات و مبهوت به چشمای
6

~ ♪ شاهرگ ♪ ~
15:11

این رمان با هرپارتش پشمتونو میریزونه.. نمیخام لینکشو بزارم
کانال آخه میترسم نویسندش پیدام کنه و ...
160

شکلات تلخ من:chocolate_bar:
13:21

🐱 تو آرامش تمام وجود منی:hearts: 🐱
... roman_asheghanm@
1277

ر جاسوس مَن ۞💧
13:18

🐱 @GerOoganGir_Man# ----- ۞ *prof*
:ring::hearts:
41
را
رادین
12:38

شما: <https://rubika.ir/joinc/CAGCACBG0RAXXPBRVCMB>
DXZSEDHATSSR

بی نام
12:31

شما: @novelia

mahya

12:31

شما: خیر

مَحیا

12:31

شما: این رمان بدون سانسور است

نا

نیلا اسدی

چهارشنبه

ممنون

« سَنجاب کو چولوے اُستاد:sparkles: »

چهارشنبه

پارت جدید نفس جاااان؟! :sparkles: ♥ :

38

رمان خانم وکیل

چهارشنبه

accessory_7@

66

ح9

حذفیاد خانم وکیل

چهارشنبه

..... -- - :green_book:- #PART104 — :green_heart:

قهقهه‌ای زدم و وارد عمارت شدم... صدای جیغای من و خنده های

اون توی

15

:sunflower::two_hearts:معلم جذاب من

چهارشنبه

:heart:کلمه اولو بخون

19

گفتگوی صوتی

پیام های ذخیره شده

پنجشنبه، 18 مرداد 1403

حداًرا ك ٬٬ زك ار ٬ا ٬ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

٧٣١

مسیر طولانی بود!!

اما برای دیدن دلارا چند برابر اون رو هم میرفتم و خسته هم نمیشدم.

دلتنگی بی طاقتم میکرد.

مشتاق بودم یبار دیگه اون چشمای لامذهباش رو ببینم.

هر چند که اون شمشیر رو از رو بسته بود.

حتی نیم نگاهی هم به قلب بیچاره منمینداخت

فقط دلارا می‌تونست

هرمزخان رو با یه غمزه چشماش به اون حال و روز بندازه.

خودم گفته بودم طلاقش میدم اما مگه دلم رضایت میداد.

وقتی به چناران رسیدیم هوا تاریک شده بود.

حول و حوش ساعت ۱۰ شب.

روستا توی تاریکی فرو رفته و فقط کور سوی چند تا فانوس از دور دیده میشد.

از اونجایی که قرار بود پا به پای مینا جلو برم سرعت رو کم کردم
و گفتم:

-خب؟!...قراره بریم خونه کدخدا؟

⌂-> [] :sunflower::hearts: ↩

ویرایش شده

14:49

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

مینا توی جاش صاف نشست و در کمال خونسردی

به یکی از کوچه ها اشاره کرد و گفت:

-نه، یجای دیگه میریم

مطمئنم سوپرایز میشی
خبرای جالبی واست دارم

سرم رو به علامت باشه تکون دادم:

-خیلی مشکوک شدی!

-واسه خاطر داداشم هر کاری میکنم!!

حالا از اون کوچه برو یکم جلوتر پارک کن

نمیخواهم صدای ماشین و بشنون و فرار کنن

سری به علامت باشه تگون دادم

و به طرف جایی رفتم که اشاره کرده بود.

چند دقیقه بعد مینا در حالیکه از ماشین پیاده میشد

تفنگم رو برداشت و به طرفم گرفت:

-بگیر داداش...احتیاجت میشه

⌂-▶ []:sunflower::hearts:⌂

ویرایش شده

14:49

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حداً را ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۳۳

مینا خواهر خودم بود!!

از بچگی باهاش بزرگ شدم و تمام زیر و بم اخلاقش رو
میدونستم.

دمدمی مزاج و تند خو رفتار میکرد.

جز اهداف خودش به چیز دیگه ای فکر نمی کرد.

با اون ظاهر زیبا و فریبنده فتنه برپا میکرد

و حالا منتظر بازی جدیدش بودم.

تفنگ رو ازش گرفتم و گفتم:

-مینا ،داری عصبییم میکنی!!!

این موقع شب اینجا کجاست منو آوردی؟

پا به پاش بازی میکردم، با وجود اینکه خسته ی شکار بودم.

با حرص نفس رو از دماغش بیرون فرستاد و گفت:

-الان میفهمی داداش....!!

بیا بریم...فقط یواش و بی سر و صدا بیا

قراره دست یه موش ه..رزه رو واست رو کنم

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_⌂

14:49

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حداً ا ک ٠, ٠ _زک ار ٠ ا _ ٠ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۳۴

سری تکنون دادم و همراهش رفتم.

از کوچه گذشتیم و به مدرسه که نزدیک شدیم

از توی کیفش کلید در رو بیرون آورد

و همون طور که با احتیاط یه اطراف نگاه میکرد در رو باز و پچ زد:

-بیا تو داداش...یواش بیا

تفنگ رو روی کولم انداختم

و مثل خودش با احتیاط از در مدرسه رد شدیم.

شب بود و هر صدایی توجه همه رو جلب میکرد،مخصوصا توی
شب های روستا.

از حیات اصلی مدرسه گذشتیم

و از در کوچیکی که به خونه دلارا میرسید وارد حیات شدیم.

پشت دیوار کمین گرفتیم و مینا به بالکن اشاره کرد و گفت:

-ببین کیو واست پیدا کردم!!

ه.....رزه خانوم چه دل و قلوه ایم میده

دندون روی هم سابیدم

و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

تا خواستم حرفی بزنم نیشخندی زد و گفت:

-|||...آخه ببینش داداش

فکر کرده فرار کنه دیگه نمیتونیم پیدااش کنیم

حقشه اون داداش کثافتش و جلوی چشمش بکشیم بالای دار

14:49

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حداً را ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۷۳۶

ما تو خانواده مون زن هـ... رزه رو سر می‌بریم!!

و بعد با همون حرص و عصبانیت به مچ دستم چنگ زد و به
طرف بالکن راه افتاد:

-بیا داداش...!!

بیا ببین زن عقدیت چجوری تو کنار یه مرد دیگه سیگار دود می‌ده
و هـ..رزگی میکنه

من جای تو بودم همین الان با یه تیر میکشتم این لکه ننگو

نگاهم به طرف دلارا کشیده شد.

دخترکی که با دیدن ما سیگارش رو پایین آورد

و با دهن باز به ما خیره شد!!

حرف نمیزد

و فقط لب هاش مثل ماهی از آب بیرون افتاده چند باری باز و بسته شد.

ترسش و دوست داشتم!!

اون دختر نمیدونست همون چشما هرمز خان رو بیچاره کرده.

یکبار بهش گفته بودم

از زنی که بوی سیگار بده متنفرم!!!

اما فکرش رو نمیکردم یه روزی دخترک رو موقعی گیر بندازم

که با رفیقم سیگار می‌کشید.

بازی وقتی جذاب تر شد

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ ٬ زک ار ا ٬ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

T T T T T T T T T T T T T T T

γμγ

تو هنوز نوکر مایی

نوکر جماعت و وقتی بهش آب و دون زیاد بدی هار میشه دست
صاحبش و گاز میگیره

بعد سرش رو به طرف دلارا چرخوند و گفت:

-هی ه... رزه خانوم...!!

خوب چشم داداشمو دور دیدی واسه خودت خراب بازی در میاری

داداش کثافتت و جلوی چشمات میکشیم بالای دار تا ...

بی توجه به مینا از کنارش رد شدم.

اون بازی باید همون شب تموم میشد.

از پله ها که بالا میرفتم نگاهم خیره به دلارا بود

آب دهنش رو جوری پر صدا قورت داد

که از اون فاصله هم شنیدم.

وارد بالکن شدم و کفش هام رو در آوردم.

از وسواس دخترک خبر داشتم.

شاید اول باید احترام گذاشتن بهش رو یاد میگرفتم

تا در قلبش رو برام باز کنه.

چند قدم فاصله بین مون رو پر کردم و روبروی بهمن وایسادم.

به یقه ش که چنگ زدم رفیقم با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت:

-توضیح میدم

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣
 ␣:sunflower::hearts: ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

14:49

باز ارسال از

(سَرزَمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ زک ار ا ٬ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ሃጼ

یقه ش که توی مشتم بود رو گرفتم

و به طرف خودم کشیدم تا رخ در رخ بشیم.

بهمن حتی جرات نداشت

سرش رو در مقابلم بالا بگیره.

سرم رو نزدیک بردم و جوری که مینا هم بشنوه گفتم:

-نوکر خانه زاد و چه به عشق و عاشقی با دختر ارباب!

همون روزی که فهمیدم دوستش داری

باید گردنت و می شکستم!!

مینا جلوتر اومد و گفت:

-داداش...اول اون زنیکه...!!!

-لال شو مینا...صدات و نشنوم

صدای فریادم چنان بلند بود

که مینا هم درست مثل دلارا و بهمن یکه خورد.

تا به حال سرش داد نکشیده بودم

توقع نداشت!!

با ناپاوری لب زد:

-داداش!

-حدت و بدون مینا

این مردی که بهش گفتی نوکر رفیقمه

⌨️:sunflower::hearts: ⌋ (▶-L

14:49

باز ارسال از

(سَرزَمِینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۳۹

تو هیچ وقت لیاقتش عشقش و نداشتی

باید همون اول گردنش و خودم می شکستم

تا اون همه سال سوختنش و به پای تو نمیدیدم

به بهمنی که هنوز سرش پایین بود

تکونی دادم و گفتم:

-حرف بزن مرد حسابی!

عاشق چی این مار سمی شدی

که اون همه سال جوونیت و پاش گذاشتی؟

بهمن سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.

دوباره بهش تکونی دادم

تا حرف بزنه اما اینبار لادن با شکمی که حالا زیادی بزرگ و توی چشم بود

با ترس از خونه بیرون اومد.

شکم برجسته ش باعث شد نگاه منو مینا به طرفش کشیده بشه.

روی لب هاش زبون کشید و گفت:

-اینجا چه خبره هرمز خان؟

چرا هر وقت تقی به توقی میخوره

یقه شوهر منو میگیرید!

⌂:sunflower::hearts: } [▶—⌂

14:49

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک ٠,٠ — زک ار ٠! — ٠ — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۴۰

شکم جلو اومده ی لادن باعث شد!!

میل شدیدی به قهقهه زدن داشته باشم.

اون دختر برای خودش اعجوبه ای بود.

مینا به قدم جلو گذاشت و در حالیکه شوکه شده بود با لکنت گفت:

-شو...شوهر؟...!!

بهمن این...این زنیکه چی میگه؟

تو...تو کی ازدواج کردی؟

لادن در حالیکه دستش رو به کمرش زده بود با اخم بالکن رو طی کرد و گفت:

-ببخشید شما کی باشید

که اسم شوهر منو بدون پسوند و پیشوند به زبان میاری؟

یگو آقا بهمن تا زیونت عادت کنه!

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣
 ␣:sunflower::hearts: ␣ (▶—␣

14:49

باز ارسال از

(سَر زَمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ زک ار ا ٬ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

۷۴۱

مینا از عصبانیت سرخ شده بود، انگار یه حریف قَدَر پیدا کرده بود.

اما لادن خونسرد بود!!

خواهرم همون طورکه پا میکوبید و به طرف پله ها می‌اومد گفت:

-الان حالیت میکنم من کیم زنیکه

بهمن نگاهی به لادن و مینا انداخت و گفت:

-هرمز...ولم کن...باید جلوشون و بگیرم

الان دعوا میشه!!!

کنارش وایسادم و بازوش رو محکم گرفتم:

-همینجا وایسا از نمایش لذت ببر

فقط لادن میتونه این بساط جمعش کنه

بهمن با نگرانی به اون دو تا زن نگاه میکرد.

لادن بالای بالکن وایساده بود

و مینا که از پله ها بالا اومد گفت:

14:49

باز ارسال از
(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)
حداً را ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۴۲

موهای مینا رو می‌کشید

و با خودش دور حیات می‌چرخوند

اون دختر از پس ۲ تا مرد براومده بود.

خواهر ناز نازی من که برایش عددی محسوب نمیشد:

-یبار دیگه هم دور و بر بابای بچم ببینمت مثل سگ می‌زنمت

مینا ارباب زاده بود و حتی یبار هم با بچه ها همبازی نشد تا دعوا
یاد بگیره.

کسی هم به خاطر جایگاهش از گل نازک تر بهش نمی‌گفت

برای همین زیادی لوس و نر و بی ادب بار اومد.

برعکس لادن که بزن بهادری بود برای خودش.

موهایش رو اونجوری می‌کشید دست و پای الکی میزد:

-داداش... بهمن... کمک!!

کیشمیش دم داره

سیلی دوم رو زد و گفت:

-گفتم چی صداش کنی؟
-ولم کن زنیک..ه ی سلی..طه، ولم کننن

-آره عزیزم...خوب فهمیدی،من سلی..طه م

بار اول و آخرت باشه دور و بر آقا بهمن میبینمت، شیر فهم شد؟

هق هق مینا بلند شده بود

و نمیتونست خودت رو نجات بده

بلوایی به پا شده بود که بیا و ببین!!

کسی هم کاری نمیکرد، دلارا اما توی عالم خودش غرق بود.

حرفی نمیزد و توی سکوت به معرکه خیره بود.

بهمن هم مات به اون دو تا زن نگاه میکرد

و با حالتی که کاملا مشخص بود توی شوک فرو رفته گفت :

-این وزه خانوم به قد و قواره ش نمیخوره اینقدر وحشی باشه

توی گلو خندیدم و کنار گوشش گفتم:

-داداش...آینده ت ظلماته

چشم غره ای بهم رفت و با چند قدم بلند خودش رو به لبه
بالکن رسوند:

-بسه!...اینجا چاله میدون نیست!!

لادن که انگار تازه به خودش اومده بود

در حالیکه نفس نفس میزد موهاش رو ول کرد.

مینا جون دوباره ای گرفت

و به خیال خودش حامی پیدا کرده

⌞:sunflower::hearts: ⌋

14:49

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ ٬ زک ار ا ٬ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

۷۴۵

برای همین به طرف دخترک حمله ور شد

اما قبل از اینکه حتی دستش بهش بخوره لادن روی زمین
نشست و شکمش رو گرفت:

-ایی...اخخ...بچم...بهمن...!!

بیا این پتیاره رو بنداز بیرون...

ای خدا لقدت کنه زن...!!

بچم یه چیزیش بشه ازت نمیگذرم...!

مینا که از کولی بازی های لادن ترسیده بود

خودش رو عقب کشید.

جوری آه و ناله راه انداخته بود

که انگار بچه ش داره سقط میشه.

خواهرم نگاه دلخور و ناراحتی به بهمن انداخت

و با چونه ای که از شدت بغض میلرزید رو بهم گفت :

-داداش...من تو ماشین منتظرم...زودتر بیا

لادن از پله ها بالا اومد اما حالا نه قلدر به نظر میرسید، نه سلیطه.

بلکه یه زن عاشق بود که ناامید شده

به راحتی نقش عوض میکرد!!

همه مون اشتباهاتی توی زندگی داشتیم

اما بهمن نباید اون دختر رو از دست میداد.

روبروش وایساد و در حالیکه بالش رو تخت سینه ش میکوبید

نیشخندی به چهره اخموش زد و گفت:

-لیاقتت همونه !!

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣
↩:sunflower::hearts: } [▶_ـل

14:49

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

۷۴۷

دیگه منو دور و بر خودت نمیبینی بهمن خان
بهت قول میدم

این رو گفت و با غیظ از کنار مون رد شد و داخل خونه رفت.

بهمن نفستش رو پر صدا بیرون فرستاد

و دستش رو توی موهایش فرو کرد.

هنوز نمیفهمیدم دردش چیه!!

با اینکه بهترین مردی بود که آرزو میکردم خواهرم در کنارش
باشه

اما بهمن لیاقت زنی مثل لادن رو داشت.

جلو رفتم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

-برو دنبالش...!!

حالا وقتشه خودت و بهش ثابت کنی

بهمن سری تکون داد

و بدون اینکه حرفی بزنه وارد خونه شد.

تنها که شدیم

بالاخره به طرف دخترکم چرخیدم.

حالا من موندم و دلارایی که زیادی ساکت بود.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_⌂

14:49

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٚ, ٚ_زک ار ٚا _ ٚ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۴۷

حالا که تنها شده بودیم!!

دلم می‌خواست منم به طرفی فرار میکردم

اما اون شبیه به شکارچی تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

از همون اول نگاهش به معرکه بود اما حواسش به من.

بعد از یه سال و خورده ای که زنش بودم خوب میشناختمش.

حتی اون زمان که شکنجه می‌کرد حواسش به آستانه تحمل بود.

میزد، لهم میکرد!!
نفسم رو میبرید

با رفتن بهمن بالاخره به طرفم چرخید

و مستقیم بهم خیره شد.

همیشه در مقابل نگاهش دست و پام رو گم میکردم.

جوری عمیق بهم خیره میشد

که گاهی دلم میخواست از بچگی هر کاری که کرده و نکرده بودم

رو اعتراف کنم تا اونجوری من رو زیر ذره بین نگیره.

همون طور که قدم بعدی رو برمی داشت

انگشت شستش رو کنار لبش کشید و گفت:

-خب، حالا برسیم به حساب آهوی فراری!!

هیجان دوییده بود زیر پوستم

با اینکه ازش فرار میکردم

اما مثل یه آهن ربا به طرفش جذب میشدم.

برای اینکه بدونه از موضعم پایین نیومدم

چونه ای بالا انداختم و گفتم:

-ما حسابی با هم نداریم ارباب جان

در خروجی از اون طرفه!

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

14:49

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

٧٤٩

ابروه‌اش از کلمه ارباب جان بالا پرید

و چشماش مثل صاعقه برق زد!!

حالا درست مقابلم وایساده بود.

نیشخندی زد و چونه ام رو با دو انگشت گرفت و با خشونت بالا
اورد :

-زبون درآوردی خانوم معلم!

قبل از اینکه جوابی بدم همون انگشت شست رو روی لب
پایینم کشید:

-ک...بودیات خوب شده که زبون باز کردی

یا پشتت به بهمن گرمه؟

خدا میدونست دست و پاهام با همون لمس کوچیک میلرزید

اما وقتی موفق نشدم گفتم:

-من خودم تنهایی از پس خودم برمیام

دیگه نمیتونی بهم دست...!!

هنوز حرفم تموم نشده بود که

سرش رو جلو آورد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

-بازی باهات همیشه برام لذت بخشه دلارا

قبل از اینکه منظورش رو بفهمم خم شد

و به راحتی روم شونه ش انداخت و به طرف پله ها رفت.

نفسم بالا نمی‌اومد

چون مثل یه کیسه سیب زمینی افتاده بودم روی کولش.

هیجان زده به کمرش مشت کوبیدم و گفتم:

-ولم کن ...منو بذار زمین لعنتی!!

تو حق نداری...!!

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی روم کوبید و غرید:

-امشب بهت نشون میدم حق دارم

باهات چکارایی کنم!

☞:sunflower::hearts: } { ☞-☞

14:49

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َ زک ار ِ ا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۷۵۱

اون مرد از حق حرف می‌زد!!

اما نمیدونست دلارا تمام حق و حقوقش خودش رو بهش میده

و حاضره التماس کنه

همون طور که مثل گونی انداخته

رو کولش بیره عمارت اربابی و تا ابد زندانیش کنه.

من وا داده بودم.

من میخواستمش و جونمم واسش میدادم.

منِ احمق عاشقش شده بودم.
عشق حس عجیبی داشت.

یه درد مداوم توی قلبت

هر روز و هر لحظه روی قلبت سنگینی میکرد

اصلا چجوری بهش میگفتم

زنت ازم خواسته گم و گور شم و تو باز دست از سرم برنمیداری.

کلافه میشدم وقتی که نمیتونستم حرفم رو بگم.

به طرف مدرسه که راه افتاد

به پشتش مشتم کوبیدم:

-ولم کن هرمز...دیوونه شدی؟

دندون روی هم سابید و ضربه ای به پشتم کوبید :

-تو من و دیوونه کردی با اون چشمای بی پدرت

هر بار که اونجوری حرف می زد

نفسم میبرید.

وارد کلاس درس که شدیم

دلم گریه می خواست!!

باز یه ملاقات بی سرانجام داشتیم که فقط دلتنگ ترم میکرد.

وقتی من رو روی زمین گذاشت

به محض اینکه تعادل من رو به دست آورد

از شدت هیجان یه درد ضعیفی حس میکردم.

نفس نفس میزددم وقتی هرمز خان بهم نزریک و کنار گوشم
زمزمه کرد:

-امشب وقت زیادی نداریم

دیدی که مینا رو باید برسونم خونه!

واسه همین یه رفع دلتنگی کوچیک میکنیم

و من بهت یادآوری میکنم جسم و روح متعلق به کیه

14:49

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٠, ٠ زک ار ٠! ٠ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۵۴

معتادش شده بودم!!

همون طورکه تو چشمام نگاه کرد نیشخند زد:

-خودت من و پس میزنی اما چشمات همیشه

چرا لجبازی رو تموم نمیکنی و برنمیگردی خونه؟

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-توئه عوضی..منو... معتاد خودت کردی
من از اون خونه و... خودت متنفرم...

شاید اگه حرف میزدم نه اون عذاب می کشید، نه من.

ولی باز پسِ ذهنم ژپلا بود

التماس توی چشماش که باعث میشد خودم رو نادیده بگیرم.

دستی رو گونم کشید وگفت:

بین بازوهاش مثل یه ماهی وول میخوردم.

هر لحظه من رو به پرتگاه نزدیک تر میکرد

و عقلم رو داشتم از دست میدادم.

-بازم فرصت میخوای و قبول نداری منو میخوای؟

نفسی گرفتم و بیطاقت لرزیدم:

-من...نمیخوامت...!!

با اون کار کلی شوک ریز بهم وارد شد:

-من آدم متمدن و روشن فکری نیستم دلارا
به فکر دل وامونده منم باش

ببین چجوری کفتر جلدت شدم لامذهب

پیشونیش رو به موهام تکیه داد

-این آخرین باره که بهت فرصت میدم

دفعه بعد چه با پای خودت، چه بزور...!!

میبرمت عمارت و اینبار پیش کل روستا، رسمی و قانونی زنم
میشی

⌘
⌘:sunflower::hearts: } [▶_⌘

14:54

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

⌘ ⌘

۷۵۶

وسط کلی حس ول شده بودم!!

خواستنش داشت دیوونه م میکرد.

برای هرمنزخان له له میزدم و مغزم درگیر حرفاش بود.

اون می‌خواست اینبار عقدم کنه!!

می‌خواست به طور رسمی و قانونی زنش بشم.

خیلی وقت بود که آرزو میکردم

اسمم اینبار توی شناسنامه به عنوان زنی باشه

که بتونه به همه نشون بده و مخفیانه نباشه.

اما ژیل! چی؟

اه خفه ای کشیدم!!

-در ضمن ...در مورد سیگار و روبنده

هم بعدا با هم مفصل حرف می‌زنیم

فقط خدا به دادت برسه!!

اگه قبل از من بهمن صورتت و دیده باشه

گفت و رفت و ندید

زانو هام خالی کرد و همونجا کنار دیوار وا رفتم.

قلبم کم آورده بود، مثل بدنم!!

حالا باید چکار میکردم؟

برمیگشتم و زنش میشدم!!

یا فرار میکردم.

اجازه میدادم ژیل! تنها زنش باقی بمونه

یا منم به عنوان زنش به عمارت میرفتم!!

از طرفی براش بهونه گیری میکردم!

معتاد دستای قوی و پر حرارتش بودم

اما نمیخواستم فقط در همین حد بمونیم.

من زنی نبودم که فقط برای آرامش باهاش بمونم.

اوضاع از همیشه سخت تر بود!!

همونجا بیخ دیوار نشستم

و سرم رو بین دستام گرفتم!!

حالا باید چکار میکردم؟

سکوت فقط ظلم در حق خودم بود

نمیتونستم از خیر احساسی که به اون مرد داشتم بگذرم.

(سَرزَمین رُمان: (:herb::green_heart:
حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

۷۵۹

رفیقم داشت گریه میکرد!!

اونم لادنی که همیشه قوی بود و گریه نمیکرد:

-اخه من و تو چرا باید عاشق همچین مردایی بشیم؟

چرا ما زنا اینقدر خریم؟

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و لب زدم:

-حالا باید چکار کنیم؟

نفسی گرفت و دستاش رو که روی زانوهایش گذاشته

رو توی هم گره کرد و در جوابم گفت:

-منکه تکلیفم مشخصه !!!

نمیخوادم...الکی دارم خودم و سبک میکنم

دلا...عشق یه طرفه خیلی بده

(سَرزَمین رُمان: (:herb::green_heart:
حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

٧٦٠

حالا که لادن داشت میرفت!!

منم باید تصمیمم رو می‌گرفتم.

دلم با هرمز بود پس باید براش می‌جنگیدم.

بهش می‌گفتم یا من، یا ژیلّا.

روبنده مرو که زدم به خودم توی آینه خیره شدم.

انگار یه دلارای دیگه توی وجودم زنده شده بود.

هرمز باید برای به دست آوردنم تلاش میکرد

والا منم مثل لادن انتقالی میگرفتم و میرفتم تهران.

کیف و کتابام رو برداشتم

و از خونه بیرون زدم!!

بچه ها کم کم داشتن میومدن تا امتحان بدن.

تابستون خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم رسیده بود.

اما با دیدن باربد وسط حیات نفس کلافه ای کشیدم.

تکلیف این یکی رو هم باید روشن میکردم.

باربد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر خانوم معلم
-صبح شما هم بخیر

خیره...این موقع صبح؟

-راستش اومدم برای مهمونی آخر هفته دعوتت کنم

یه مهمونی دوستانه ست!!

باید بیای شهر...راننده میفرستم دنبالت

حالا که میخواستم به هرمز خان برگردم

باربد هوس میکرد من رو به بقیه معرفی کنه.

لابد بعدش خاستگاری میکرد و ...!

دست و پام رو گم کرده بودم.

چرا باربد نمیفهمید بهش حسی ندارم.

صرفا به خاطر کژال مدارا میکردم!!

از وقتی که تصمیم گرفته بودم

دیگه در حق کسی فداکاری نکنم باربد همچون پیشنهادی میداد.

با په نفس عمیق خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-من راستش... نمی‌تونم پیام!!

لطفاً ناراحت نشید

-یعنی دعوتہم و رد میکنی؟

⌨️:sunflower::hearts: ⌋ (▶-L

14:54

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۶۳

نکنه کار اشتباهی کردم که دارم تنبیه میشم؟

حقیقت و بهم بگو دلارا

اگه مشکلی هست صادقانه بگو

من واقعا اذیت میشم اینجوری ردم میکنی هر سری...!!

نفس برای ریه هام کم میومد!

دلخور شدنش ازارم میداد.

اصلا نمیدونستم همچون مواقعی باید چی بگم و چطور رفتار کنم.

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

-نه...سو تفاهم نشه...من تو شرایطی...!!

-خانوم اجازه...به خانوم خوشگل اومده با شما کار داره

(سَرزمینِ رُمان: (:herb::green_heart:
حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

٧٦٤

باربد که به طرف در رفت رو به اسماعیل گفتم:

-بگو بیاد داخل...!!

سرم رو به سمت در چرخوندم با دیدن ژیلّا تنم گر گرفت.

دیگه اون مدرسه به دردم نمی خورد!!

حالا که پیدام کرده بودن دیگه برام آسایش نمیداشتند.

اخمی کردم و گفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟

در حالیکه با استرس با دسته کیفش بازی میکرد

روی لبای رژ خورده ش زبون کشید و گفت:

-باید باهات حرف بزنم!!

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم

همون طورکه نفسم رو پر صدا بیرون می‌فرستادم گفتم:

-دنبالم بیا

ژیلا توی سکوت همراهم اومد

⌂:sunflower::hearts: ⌂

14:54

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٬٬ زک ار ٬٬ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

و وارد حیاط خونه خودم که شدم به سرعت به طرفش برگشتم و
با حرص گفتم:

-چی از جونم میخوای؟

اینجا اومدم که آرامش داشته باشم نه اینکه...

حرفم تموم نشده بود

که ژیل! دستم رو گرفت

و با بغضی که انگار داشت خفه ش میکرد گفت:

-لطفا برو...تو داری زندگیم و نابود میکنی...!!

هرمز مثل دیوونه ها شده...بهم توجه نمیکنه...

دستم رو عقب کشیدم

منم دیوونه شده بودم

و نمیتونستم نفس بکشم!!

با کف دست به تخت سینه ش کوبیدم و گفتم:

ژیلا یه چیزی توی نگاهش شکسته بود!

زنی که چند ماه پیش دیدم.

با زنی که حالا روبروم وایساده بود فرقش از زمین تا آسمون بود.

چند باری پلک زد و با حالت وا رفته ای گفت:

-اون...تو رو انتخاب میکنه!!

-چی؟

حرفش سنگین و سرد بود.

زنی که اومده و برای عشقش می‌جنگید

خودش از همون اول میدونست بازنده ی اون میدونه.

قلبم برای چشمای پر از اشکش به تلاطم افتاد.

با دلسوزی دست یخ زده ش رو گرفتم و گفتم:

-نه...ببین...اون...!!

-تا وقتی تو هستی...هرمز منو به عنوان زنش قبول نمیکنه

-اون حتی پیش من نمی‌خوابه...از قبل از عروسی مون

چون تو همیشه در دسترسی
شاید فکر میکنی اومدی اینجا...!!

ولی یه زنجیر بلند تر زدی

به پاهاش و هر بار که بخوای زنجیر و می‌کشید و اون پیش خودته

بغضش که هر لحظه بزرگ تر میشد راه نفسش رو می‌بست:

-ماهو...آخه...اون بچه چی می‌فهمه؟

مامانِ اِلا از دهنش نمیفته

⌂:sunflower::hearts: } [▶-⌂

14:54

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک ٠,٠ - زک ار ا ٠ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۶۸

دلم برای پسرکم تنگ شده بود!!

برای مامان الا جون گفتنش
برای خنده هاش.

هرمز و مردونگی خرج کردن هاش برام هم که هیچ.

حالا توی وضعیتی گیر کرده بودم

که نمیدونستم چطور هندل کنم.

از یه طرف عشق به هرمز بود

و از طرف دیگه زنی که جلوی چشمام آب شدنش رو میدیدم.

خودم رو عقب کشیدم

چون از مکالمات بعدی مون میترسیدم.

⌂:sunflower::hearts: } [▶-⌂

14:54

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٚ، ٚ-زک ار ٚا ٚ- (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۶۹

کیفم رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

-تو از من چی میخوای؟

زن روبروم شکسته بود!!

من اهل مبارزه نبودم اما به چشمم میدیدم که بدون جنگ برنده
م.

ژیلا اشک هاش رو پاک کرد و جلو اومد.

دستم رو گرفت و خیره به چشمام گفت:

-طلاق بگیر و با یه مرد خوب ازدواج کن
برای تو کاری نداره

هنوز که اسم هیچ مردی توشناسنامه ت نیست

میتونی با یه مرد دیگه بری تو رابطه

تا وقتی که هرمز از بودن تو خیالش راحت

و هر وقت که بخواد کنارش هستی هیچ وقت سراغ من نمیاد

آروم پشت دستم رو نوازش کرد و با التماس ادامه داد:

-خواهش میکنم جایی نرو

چون اگه فرار کنی باز پیدات میکنه و برت میگردونه

ولی اگه بدونه مال مرد دیگه ای هستی ...!!

میفهمی که چی میگم

هرمز خیلی غیرتیه...!!

اونجوری قیدت و برای همیشه میزنه

میدیدم حرفش حقیقته.

مگه چیز دیگه ای هم بود؟

چیزی جز ازش ندیده بود.

هر وقت که اراده میکرد می‌اومد.

منِ احمق هم که همیشه براش آماده بودم!!

فکر می‌کرد عشق همینه

بیاد باهاش باشم و بره.

من یه مرد عاشق میخوام!!

☞:sunflower::hearts: ☞

14:54

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حداراک ٠,٠ زک ار ا ٠ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠ ٠

۷۷۱

نه یه مرد زندار ه.وس باز که فقط به خاطر چیز دیگه دنبالم بیاد.

تنم که از حرص و عصبانیت گر گرفت

مغزم به کار افتاد!!

هرمز بارها اومد و من روندمش.

بارها خواست برگردم و من به ژیلای فکر کردم و نرفتم.

اونشب بعد از عروسی دختر کدخدا...!!

یا اون روز توی کلبه...

با همون شب قبل که اومد و بهم ثابت کرد

که دروغ میگم و میخوامش...!!

اومد و من ردش کردم.

خواستم به قول خودم فداکاری کنم.

خواستم خودم رو فدای زنی کنم

که حالا با التماس بهم خیره بود

و ازم می‌خواست با مرد دیگه ای برم

توی راب.طه تا هرمرز رو از خودم ناامید کنم.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶—⌂

14:54

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٠,٠ — زک ار ٠ ا — ٠ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۷۲

نگاهم توی چشمای اشکیش نشست!!

و قلبم اینبار تیر کشید:

-پس من چی؟
من عاشقشم ،میفهمی ؟

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت غریدم:

-تو ازم میخوای خودم و تو چشمش مثل یه فاحشه نشون بدم
چون ...!!

نتونستم بگم چون تو رو نمیخواد!!

نمیخواستم قلبش رو بشکنم.

سخت بود توی چشم یه زن نگاه کنی

و بگی شوهرت نمیخوادت دوستت نداره

خدایا...!!

(سَرزَمِينِ رُمانِ: (:herb::green_heart:
 حداراک ٬ زک ار ٬ ا _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

vvw

حرفش رو زد و به طرف در رفت.

جوری قاطعانه گفته بود که فکر میکرد ازش ترسیدم.

قبل از بیرون رفتن اسمش رو صدا زدم!!

برنگشت اما وایساد تا حرفم رو بزنم:

-من اهل مبارزه نیستم!

مخصوصا وقتی پیروز یه جنگم

هرمز منو میخواد و این جنگ نابرابره

از اینکه سر یه مرد با یه زن دیگه گیس و گیس کشی راه بندازم
بدم میاد

غرور و شخصیتم اجازه نمیده!!

نمیدونستم بحث رو باید چجوری جمع کنم.

چجوری از خودم و عشقی که به هرمز داشتم بگم

و فقط به فکر آزار دادنمه تا انتقام بگیره

بعد به خاطر تو رفتم!!

چند قدم به طرفش برداشتم و با اطمینان ادامه دادم:

-بازم نه به خاطر اینکه تو ازم خواستی

رفتم چون نمیخواستم زن دوم و معشوقه باشم
ولی حالا فرق میکنه

حالا فهمیدم اونم منو میخواد

الان دیگه پا پس نمیکشم

ژيلا نيشخندی زد و با حرص گفـت:

-پس بچرخ تا بچرخيم!!

گفت و رفت و ندید چجوری قالب تهی کردم

و برای اينکه پس نيافتم

به ديوار تکیه دادم!!

اسم ۲ تا زن توی شناسنامه ش خودنمایی میکرد.

اگه همون اول به خاطر فرزاد خونبس نمیشدم

حالا اونقدر تنها نبودم!!

فرار نمیکرد.

مجبور نمیشدم با هوو بجنگم.

هم خودم رو، هم هرمز و ژیل رو توی دردسری انداخته بودم

که هر ۳ عذاب می کشیدیم!!

با سر و صدای بچه ها خودم رو جمع و جور کردم

و به طرف مدرسه راه افتادم.

و حتی نتونم بگم که من کی هستم!!

بعد تکلیف اون عشق رو مشخص میکردم.

من خودم رو خوب میشناختم.

با هوو نمیتونستم شوهرم رو تقسیم کنم.

باید با هرمز حرف میزدم!!

اینکه بهش بگم یا من یا ژیل!

برام سخت بود!!

میخواستم خودش من رو انتخاب کنه

نه به خاطر شرایط مجبور به انتخاب بشه.

ولی دیگه تحمل تموم شده بود!!

باید همه چیز رو تموم میکردم.

بقول بابام یا رومیه رومی، یا زنگیه زنگی.

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

14:56

باز ارسال از

(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)

حدارا ک َ،َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۷۷۷

امتحانات نهایی بچه ها رو به پایان بود!!

هر روزی که می‌رفتیم شهر و برمیگشتیم

اونقدر خسته میشدم که جون نداشتم کار دیگه ای کنم.

شاید فکرم درگیر هرمنز بود!!

دلتنگی نمیداشت روی کاری تمرکز کنم.

حالا که با یه اشاره برمیگشتم توی ب. غلش دیگه سراغم نمی اومد.

انگار گیر کرده بودم توی باتلاق!!

هر چی بیشتر دست و پا میزدم

بیشتر توی گل و لای فرو میرفتم.

با نزدیک شدن کژال از فکر بیرون اومدم!!

صورتش رو به بازوم تکیه داد و چشماش رو بست.

بچه ای توی اون سن زیادی گوشه گیر و افسرده به نظر میرسید.

آروم نوازشش کردم و گفتم:

-حالت خوب نیست؟
میخوای یکم آب بدم بخوری؟

⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂
☞:sunflower::hearts: } { ▶_٩

14:56

باز ارسال از

یا به بابات بگو تو رو ببره پیشش!!

اشکاش که روی گونه هاش جاری شد

دلم براش سوخت!!

کاش یکاری از دستم بر می‌اومد تا انجام بدم:

-آخه...بابام نمیداره!!

میگه اون دیگه مامان من نیست.

نمیدونستم چی بگم، از طرفی هم دیگه نمیخواستم

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۷۷۸

با حال و روزی که از کژال میدیدم!!

تصمیم گرفته بودم حتما به جشن باربد برم.

باید باهاش حرف میزد

و میگفتم من نمیتونم درخواستش رو قبول کنم

و مال مرد دیگه ای هستم.

بعد در مورد کژال می‌گفتم

اون دختر احتیاج به مادر داشت.

بی انصافی بود به خاطر مشکلات بزرگترایه بچه آسیب میدید.

آخرین روز امتحانات نهایی گذشت و بالاخره مدرسه تعطیل شد.

حالا با آرامش بیشتری برای آینده تصمیم می‌گرفتم.

البته که همه چیز بستگی به هرمز داشت!!

اون تعیین میکرد سال بعد توی روستای خودمون درس بدم یا
همینجا بمونم.

اما گاهی دور شدن درمون همه دردا بود.

راننده تا یه ساعت دیگه می‌اومد

و من کم کم داشتم آماده میشدم.

پیراهن مشکی و ساده ای که خیلی وقت پیش مادر لادن برام
دوخته بود

رو پوشیدم و چادری که لبه دوزی طلایی داشت رو

بعد از بستن روبنده روی سرم انداختم.

پولک های طلایی شالم عجیب به چادر و لباس مشکی و روبنده م
می‌اومد.

پابند های ست شالم رو روی پاهام بستم

و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم.

حیات مدرسه رو طی کردم

و در رو پشت سرم می‌بستم که یه ماشین جلوی پاهام ترمز کرد.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶-⌂

14:56

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حداراک ٬٬ زک ار ٬ا ٬ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

٧٨٠

راننده در رو برام باز کرد

و با احترام سوار شدم.

باربد فکر همه چیز رو کرده بود.

حتی راننده رو درست و به وقت فرستاده بود

تا مجبور نباشم با اتوبوس برم شهر.

اون مرد به نظر امن ترین و درست ترین

مردی بود که توی عمرم دیدم.

توی مسیر تمام حرفایی که باید به باربد میزدم

رو چند باری مرور کردم تا چیزی از قلم نیفته.

حتما بهش میگفتم

که با وجود اینکه آدم خوبیه ولی من متعلق به مرد دیگه ای
هستم

و نمیتونم به پیشنهادش فکر کنم.

اون اوایل اصلا نمیدونستم زن هرمرم!

بعد هم که فهمیدم به خیالم میتونم ازش طلاق بگیرم

و به باربد به چشم یه فرصت نگاه میکردم.

اما کم کم فهمیدم حتی اگه زنش هم نبودم

نمیتونستم به مرد دیگه ای فکر کنم.

عشق هرمرم ذره ذره به وجودم تزریق شده بود.

به شهر که نزدیک شدیم

یادم اومد در مورد کژال هم باید باهاش حرف بزنم.

دخترکی که برای مادرش دلتنگی میکرد.

اون مادر هر چقدر هم بد ولی حق نداشت

از هم جداشون کنه!!

کژال احتیاج به محبت مادرش داشت.

با صدای راننده بالاخره از فکر بیرون اومدم:

اما هیچ وقت به پای عمارت هرمز خان نمی‌رسید.

خونه اربابی دو برابرش بود

و باغ سیبی که پشتش بود عمارت رو

مثل نگین انگشتر به رخ مردم روستا می‌کشید.

نفسی گرفتم و با راهنمایی خدمتکار وارد خونه شدم.

زن با خوشروئی گفت:

-چادرتون خانوم...!!!

توی اون اتاق هم میتونید لباس تون و عوض کنید

مودبانه لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون من همینجوری راحتم

-به به...منزل منو منور کردید

خانوم معلم
خوشحالم که اومدی

باربد اخی کرد و در جواب گفت:

-اصلا احتیاجی به اینکار نبود

چرا زحمت کشیدی خانوم؟

من فقط خودت و حضورت و میخواستم ،همین

خجالت زده سرم رو پایین انداختم!

نمیدونستم اونجور مواقع چی باید بگم.

بالاخره دست از تعارف برداشت

و راهنماییم کرد به طرف سالن.

پام رو داخل نذاشته بودیم

که باربد چیزی پرسید!!

اما فقط صدای مردی به گوشم رسید

که مشغول احوالپرسی با مهمون ها بود.

صدای دورگه ش حتی از اون فاصله هم

قلبم رو به تپش مینداخت!

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_⌂

14:56

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حداً را ک ٠ ٠ زک ار ٠ ا ٠ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢

۷۸۴

دیگه هیچی دست خودم نبود!!

شوق دیدارش قلبم رو ذوب میکرد.

از وقتی تصمیم گرفته بودم پیشش برگردم دیگه تاب و تحمل
دوری نداشتم.

باربد حرف می‌زد

اما من نمیشنیدم چون برای دیدنش ثانیه شماری میکردم.

وارد سالن که شدیم

با نگاه دنبالش گشتم و بالاخره پیداش کردم.

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حدا را ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۸۵

تا ندوئم طرفش و خودم رو پرت نکنم توی بغلش.

داشتم واسه آغ.وشش جون میدادم.

هنوز متوجه من نشده بود

قدم اول رو که برداشتم شبیه کسی که بهش الهام شده نفس
عمیقی کشید

و به طرفم سر چرخوند.

اونم عطره رو حس میکرد!!

قدم بعدی رو به طرفش برداشتم اما همون لحظه دنیا روی سرم خراب شد.

ژیل رو ندیده بودم

و حالا وقتی کنار هرمزخان وایساد

و دستش رو دور بازوش پیچید

حس کردم یکی با یه جسم سنگین کوبید روی قفسه سینه م.

باربد به کمکم اومد

و در حالیکه از همه جا بیخبر بود رو به مهمونا گفت:

-خانوما...آقایون...!!

امشب یه مهمون خیلی عزیز داریم

که لطف کرده و دعوتم رو قبول کرده

معرفی میکنم !!!...

-بیا بشینیم عزیزم...خسته شدم

دلم می‌خواست برم و اون نیشخند رو با چند تا سیلی آبدار از صورتش پاک کنم.

اما هرمز خان درست مثل خودم خیره بود

بهم اون نگاه سنگین و عمیق تنم رو میلرزوند.

در صورتیکه هیچ حسی از چهره ش نمی‌گرفتم نگاهش توی صورتم چرخید.

دست و پام رو گم میکردم

وقتی اونجوری بهم زل میزد.

قلبم بهونه گیری میکرد

و هرمز خان بالاخره با ژیدا همراه شد

و روی یکی از مبل ها نشستن.

حسادت داشت خفه م میکرد!!!

باربد دستش رو به طرف یکی از مبل ها دراز کرد و گفت:

-بیا عزیزم...لطفا بشین

بگم ازت پذیرایی کنن
حتما خیلی خسته شدی

همراهش رفتم و مبلی که برام انتخاب کرد

دقیقا روبروی شوهرم و زن اولش بود.

انگار اونم داشت کمک می کرد زودتر دق کنم.

باربد کنارم نشست

و با لحنی پر از التماسی گفت:

-خدایا...حاضرم هر چی دارم بدم

فقط یه دقیقه بدون روبنده ببینمش

حواسم رو دادم به مرد کنار دستم

و سعی کردم به هرمز خان و ژیل! فکر نکنم.

باربد بادی به غبغب انداخت

و با حالت خاصی که مخصوص یه پادشاه بود

روی مبل نشست و گفت:

۲- تا مناسبت داره

اولیش رو بهت میگم که تولدمه

دومیش هم سوپرایزه
به وقتش میفهمی

برای اینکه حواس خودم رو از هرمز خان و ژیدا پرت کنم گفتم:

-حالا که گفتم باید تا آخرش بگی...!!

من تحمل ندارم

باربد ابرویی بالا انداخت و همون طور که بلند میشد گفت:

-نخیر خانوم...من بهت چیزی نمیگم

تا فردا شب باید صبر کنی

ابروهام رو توی هم کشیدم.

شاکی شده بودم و خوب میدونستم

با وجود ژیلّا تحمل یه شب دیگه برام سخته.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

14:56

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدّارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۷۸۹

خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-مگه جشن فقط امشب نیست؟

فردا شب چرا؟

-مهمونی ۲ شبه

امشب و قراره همگی مهمون من باشید

چون جشن اصلی فرداشبه

چشمکی زد و بی توجه به عصبانیتم

به طرف مهمونایی رفت

که تازه اومده بودن و بهشون خوش آمد گفت.

آهنگی که پخش می‌شد

باعث شده بود همه شاد باشن و شروع کنن به رقص.

ژیلا هم از جاش بلند شد

و دستش رو به طرف هرمزخان دراز کرد و گفت:

-به من افتخار میدی عشقم؟-

پاشو با هم برقصیم

هرمزخان چیزی گفت

و به خاطر سر و صدا متوجه نشدم.

اما ژیل! دست بردار نبود

و بالاخره مجبورش کرد بلند بشه.

و هر لحظه بغضم بزرگ تر میشد.

وقتی به ژیلّا گفتم که برنده م و حریف قدری برام نیست

نباید به کرم ریختن هاش توجه میکردم.

اما چه کنم که دلم نمیفهمید.

سعی کردم بهشون توجه نکنم.

نگاهش داشت ذوبم میکرد!!

با ژيلا مي رقصيدا!

اما چشماش روی من قفل بود.

اگه بهش نگاه ميكردم

نميتونستم خودم رو كنترل كنم!!

دلتنگش بودم و حسادت

هم به بقيه حس هام اضافه ميشد.

~ ~ ~ ~ ~

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

14:56

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۷۹۱

چیزی به چکیدن اشکام نمونه بود

که از جام بلند شدم و از سالن بیرون زدم.

از خدمتکار سراغ سرویس رو گرفتم

و قبل از اینکه بشینم

و همونجا زار بزنم وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

دیوونه بودم که فکر میکردم

با ژیل میتونم بجنگم.

من ضعیف تر از اونی بودم

که یا زنی بجنگم که تمام و کمال هرمز خان رو داشت.

روبنده م رو بالا زدم

و به خودم توی آینه خیره شدم!!

دیگه از اون دختر مصمم و با اعتماد به نفس خبری نبود.

بیشتر شبیه دختر بچه ای به نظر میرسیدم

که عروسکش رو ازش گرفتن!!

با باز شدن در و وارد شدن

شاید انتظار داشتم هرمز خان رو ببینم!!

که وارد سرویس میشه.

در رو پشت سرش میبنده

و من رو توی آغوشش زندونی میکنه.

تذم رو بین خودش و دیوار حبس میکنه منو میبوسه.

اما اشتباه می کردم!!

زنی که وارد شده بود عصبانی به نظر میرسید.

لباسش رو که خیس شده

رو با دست عقب کشید و گفت:

-خدا لعنتش کنه...!!

ببین چه بلایی سر لباس قشنگم آورد

خدمتکار احمق

همون طور که غر میزد

سعی می کرد لباسش رو هم خشک کنه.

دستمال تمیزی رو که همیشه توی کیفم داشتم

رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-چیز خاصی نیست...نگران نباشید

اصلا دیده نمیشه

وقتی از سرویس بیرون زدم

حال بهتری داشتم!!

که گره کور خورده و باز نمیشه.

دیدن اون دو نفر با هم حالم رو بد میکرد.

حسادت نمیداشت نفس بکشم.

اون مرد شوهرم بود و به اجبار مخفیانه باهم دیدار داشتیم

و هیچ وقت جرات علنی کردنش رو نداشتم.

چون دلم نمیخواست!!

کسی به چشم خونبس بهم نگاه کنه.

وارد سالن که شدم

خدمتکارا میز رو میچیدن برای پذیرایی شام.

هرمز خان و چند نفر دیگه کنار هم نشسته

و مشغول حرف زدن بودن

و ژیلّا هم با خانوما دل میداد و قلوّه می‌گرفت.

وقت شام سعی می‌کردم با خودم بجنگم و بهشون نگاه نکنم.

تحمل نداشتم مثل یه زوج خوشبخت

کنار هم غذا بخورن توی یه ظرف.

عاشقانه رفتار کنن و من فقط حسرت بکشم.

هرچند ژیلّا گفته بود

که هرمز بهش توجه نمیکنه

ولی حس میکردم دروغ میگه

تا ترحم بخره و من رو از زندگیش بیرون کنه.

حس متناقضی داشتم.

با صدای بارید از فکر بیرون اومدم :

-اجازه هست کنارت بشینم؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حداً را ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۷۹۵

نفسی گرفتم و گفتم:

-چرا اتفاقاً خیلی خوشمزه ن،من فقط میل ندارم

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-بهونه نیار بچه جون

اگه اون روبنده رو برداری

راحت میتونی!!

در جوابش پشت چشمی نازک کردم

و در حالیکه چنگال رو با تهدید به طرفش گرفته بودم گفتم:

-به کی میگی بچه؟

جرات داری یبار دیگه تکرار کن

با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باشه نمیگم بچه، خردسال چطوره؟

-خیلی نامردی!

صدای خنده ش که بلند شد

منم خنده م گرفت.

اما حواسم نبود که یه نفر با خشم بهمون خیره ست.

وقتی سنگینی نگاهش رو حس کردم

سر چرخوندم و چشماش رو دیدم

که با اخم بهم خیره مونده!!

اون نمی‌دید

ولی خودم که خوب میدونستم

از غیرتی که خرجم میکرد چقدر ذوق زده میشدم.

ولی تمام حس خوبم می‌پرید

ژیل! رو که کنارش میدیدم!!

زنی که یه لحظه هم ازش جدا نمیشد

و تمام حواسش رو برای خودش می‌خواست.

اون وقت هرمز خان فقط برای یه خنده با مردی که کنارم نشسته بود

اونجوری وحشیانه بهم نگاه میکرد

تا حساب کار دستم بیاد.

ژیل دوباره هوش و حواسش رو به خودش پرت کرد زیر لب غر زدم.

اون مهمونی قرار نبود بهم خوش بگذره.

و حواسش بود چیزی کم و کسر نداشته باشم.

دلم می‌خواست هرگز خان بود

که بجای باربد تنهام نمیداشت.

ولی هیچ وقت، هیچ چیزی اونجوری پیش نمیرفت که من
میخواستم.

آخر شب که شد نمیدونستم باید چکار کنم.

تا روستا فاصله زیادی داشتیم

و نمیشد که برگردم!

توی شهر هم کسی رو جز لادن نداشتم که اونم تا خونه ش راه
زیادی بود.

مستاصل و درمونده کز کردم

یه گوشه و فکر میکردم که باربد بعد از قطع کردن موسیقی
گفت:

-خانوما ...آقایون

امشب فقط دستگرمی بود
مهمونی اصلی فرداشبه

میدونم که خیلیا راه تون دوره

برای همین امشب تدارک دیده شده تا همگی همینجا بمونید

خدمتکارا راهنمایی تون میکنن

و اتاقاتون رو نشون میدن

لطفاً برید استراحت کنید

که خیلی خسته اید

فعلاً شب بخیر

سر از کار اون دو نفر در نمیآورد و نمیفهمیدم چرا عصبین.

اونقدر خسته بودم که ترجیح میدادم یه بالش بردارم و یه گوشه بخوابم تا صبح.

پاهام زق زق میکرد و نمیتونستم رفتارشون رو آنالیز کنم.

به طرف یکی از خدمه رفتم و اون با خوشروئی گفت:

-شما دلارا خانوم هستین؟
لطفاً همراهم بیاید

از رختکن لباس و کیفم رو تحویل گرفتم و همراه خدمتکار رفتم.

در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت:

-باربد خان اینجا رو برای شما در نظر گرفتن
خودتون تنها هستید
پس راحت باشید

وارد اتاق شدم و نگاهی به اطراف انداختم، انگار اونجا اتاق کژال بود، از تم صورتی و عروسک هاش راحت میشد فهمید.

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۷۹۹

دستی رو که از پشت سرم جلو اومد!!

و سیگارم رو آتیش زد رو خوب میشناختم.

تک تک اون رگ های برجسته

که به پوست سبزه ش می اومد و هیبتش رو مردونه تر میکرد رو
از بَر بود.

بوی عطر مخصوص خودش رو هم میشناختم.

یه عطر سرد که برعکس طبعش به تنم گرما میداد.

هنوز گیج و منگ به آتیش خیره بودم

که سرش رو جلو آورد و نفسای داغش گ.ونه م رو داغ کرد:

-مگه آتیش نمیخواستی؟

دِ پوک بزن اون لامصبو

قلبم لرزید.

صدای سوختن توتون و بوی تندش عجیب به اون شب می‌اومد.

هرم نفس هاش روی گونه هام شبیه توتون سیگار پوستم رو میسوزوند.

فندک رو خاموش کرد و اینار خودش هم نزدیک اومد.

کنارم نشست و خیره به ل.ب هام نیشخندی زد:

-نگفته بودی سیگار میکشی خانوم معلم!

دود سیگار رو فوت کردم

و همون طور که از پشت دود سفید به چهره مردونه ش نگاه می کردم گفتم:

-خیلی چیزا رو بهت نگفتم ارباب جان

این یدونه ش!

پوک بعدی رو که زدم سرش رو جلو آورد

از اون حرکت یکه خوردم و دود رو به همراه نفسم حبس کردم.

یهو دستش رو دور کم.رم انداخت و خیره به چشمام گفت:

-گفته بودم از زنی که بوی سیگار بده

حساسیت های اون مرد رو هم همین طور.

ولی کی دلارا به خواست کسی دست از علاقه هاش کشیده بود

که این بار دوم باشه؟

به گمونم لال شده بودم چون نمیدونستم چی بگم.

من هرگز خان رو تو بدترین حالت

و بهترین حالت دیده بودم.

وقتی عصبانی میشد خدا رو بنده نبود

اما وای به روزی که دل به دلت میداد.

جوری عاشقی میکرد که دلت میرفت.

برای همین بیگدار به آب نمیزدم.

⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂
☞:sunflower::hearts: } { ▶_٭

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: (:herb::green_heart:
حدارا ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۰۴

دلم هری ریخت!!

چقدر عاشقی بودن بهش میاومد!!

به همون مرد خشن و زمختی که اصلا تصور نمیکردم

یروزی اونجوری صدای قلبش گوشم رو کر کنه.

هر بار که اینجوری حرف میزد!

15:16

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٬, ٬ زک ار ٬ا ٬ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۰۵

این کارات تاوان داره

همون طورکه دود تو ریه هام حبس بود با شیطنت گفتم:

-تاوانشم میدم!!

اینبار خودم پیش قدم شدم.

سرم رو نزدیک بردم...

هیجانی که زیر پوستم دوییده بود ضربان قلبم رو بالا می‌برد.

حین کام گرفتن از سیگار...!

نه یه ب...وسه معمولی.

یه ب...وسه عاشقانه و پر از دلتنگی!!

طوری که نفسم بالا نمی‌اومد.

لب‌هایی که بوی سیگار میداد، تلخ بود

نفس که کم آوردم بالاخره رحم کرد

از اون همه شور و هیجان نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و
گفتم:

-دیگه تنهایی سیگار نمی‌چسبه

فقط دلم میخواد با تو بکشم

بد عادتَم کردی!!

سرم رو جلو بردم و با تمام حسی که بهش داشتم گفتم:

-ولی اول باید حرف بزنیم

میخوام یه موضوعی رو بهت بگم!!

اونقدر نزدیک که هرم نفس هاش گونم رو آتیش میزد.

نگاهش توی چشمام دو دو زد و گفت:

-منم میخوام باهات حرف بزنم

ولی اینجا نه

پس فردا بهمن و میفرستم دنبالت

از همینجا مستقیم برو جایی که بهمن میبردت

برات سوپرایز دارم!!

اخم پررنگی روی پیشونیش نشست.

اونقدر مردونه رفتار میکرد که براش میمردم:

-بغضت برای چیه نازدار خانوم؟

میخوای هرمز خان و دیوونه کنی؟

دستام رو محکم دور گردنش پیچیدم و بی نفس پچ زدم:

-دلم برات تنگ شده بود!

قلبم از جا کنده شد وقتی بوسه پر حرارتش روی موهام نشست

اونجوری که میبوسید ته دلم خالی میشد.

ازم که جدا شد!!

کف دستش رو روی گونه م گذاشت

انگار میخواست ثابت کنه مال خودشم:

-قشنگی خانوم معلم
بخدا که بدجور میخوامت

یجوری که هیچ کس و مثل تو نخواستم
نگو نامرد بودم

چون عطر تن هیچ کس مثل تو دیوونه‌م نکرد

به چشمات قسم

هرمز خان برای همه ارباب و سالاره اما برای تو مجنون و عاشق

ازم که دور میشی!!!

چشمام فقط دنبال تو میگرده

اونشب ستاره ها توی اسمون نبودن

بلکه توی دل دلارا جشن و پایکوبی داشتن.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۸۰۹

سرم گیج میرفت.

دلم می‌خواست تا صبح همونجا بمونم ولی کم آوردم.

به گمونم فشارم افتاده بود

دلم یه چیز شیرین می‌خواست

تا بتونم اون همه عشق رو هضم کنم.

متوجه ضعفم که شد

دست انداخت دورم و بدون اینکه لحظه ای عقب بکشه

تن گر گرفته ام رو به خودش چسبوند :

-چه شدی؟ چرا تنت یخ زده؟

نفسم بند اومد و به قفسه سینه اش فشار آوردم

تا بفهمه نمیتونم حرف بزنم.

ب.وسه جنون وارث رو پایان داده بود تا حالم رو چک کنه.

من رو از خودش فاصله داد و گفت:

-امشب فقط با شامت بازی کردی

هیچی نخوردی
حتما فشارت افتاده

پاشو بریم تو یه چیزی بدم بخوری!!

⌂-▶ []:sunflower::hearts: ⌂

ویرایش شده

15:16

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

۸۰۹

بعضی از آدمای اینجوری وارد قلبت میشن

و تا ابد همونجا میمونن!!

مثل هرمز خان.

عشقش ذره ذره تزریق شده بود توی تمام وجودم.

اینکه حواسش به هر چیزی بود

که مربوط به منه مثل خوردن الکل میبردم رو ابرا.

به کمکش که از جام بلند شدم

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-تنت یخ کرده!!

حواست کجا بود که غذا نخوردی؟

از میون درختا که میگذشتیم

سرم رو بالا گرفتم و صادقانه گفتم:

⌂:sunflower::hearts: } { ▶—⌂

15:16

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َ زک ار ِ ا َ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۸۱۰

-پیش تو...!!

از بالا نگاه پر غروری بهم انداخت و لبخند مردونه ای زد:

-خواست هست امشب ۲ بار اعتراف کردی؟

سرم رو به قفسه سینه ش تکیه دادم

دیگه نمیتونستم در مقابل اون مرد خوددار باشم.

بس بود هر چقدر که فرار کردم.

در حالیکه از فشار پایین لرز به تنم افتاده بود گفتم:

-پس تا ۳ نشه بازی نشه

عاشقتم لااکردار... بدجوری خاطرت و میخوام مرد

به سبک و سیاق خودش ابراز احساسات کرده بودم

و عجیب به مذاقش شیرین اومده بود.

روی موهام رو ب.وسید:

-اهل روستا اگه بدونن تو چه پدری از من در آوردی

که حق میدن بهم در به درت بشم!!

دیگه حرفی بین مون زده نشد

به خونه نزدیک شده بودیم و کسی نباید صدامون رو می شنید.

برای همین با احتیاط از بیخ دیوار گذشتیم

و توی تاریکی شب وارد خونه شدیم.

انگار تمام خونه رو بلد بود

که من رو یکراست برد توی آشپزخونه.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_⌂

15:16

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٠,٠ زک ار ا ٠ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂

۸۱۱

کمکم کرد روی یکی از صندلی ها نشستم

و فوراً سراغ یخچال رفت.

چند مدل غذایی که میشد سرد خورد

و دسر هایی که از شام مونده بود

رو بیرون آورد و روی میز چید!!

یه لقمه ی پر و پیمون برام گرفت و دستم داد:

-بخور که الان روبراه میشی

توی تاریکی نشسته بودیم

و مثل دزدا با هم غذا میخوردیم!

شاید خاطره با هم خیلی زیاد داشتیم

ولی اون شب رو یجور دیگه دوست داشتم.

شبی که در قلبم رو بروش باز کرده بودم

و دیگه ازش فرار نمیکردم.

-دیگه برو بخواب...!!

نفسی گرفت و کلافه ادامه داد :

-دلم نمیخواد امشب جدا بخوابم

ولی یکم دیگه باید تحمل کنیم
پس فردا بیا باهم حرف بزنیم

جعبه کوچیکی رو توی دستم گذاشت:

-اینم از طرف خودت بده باربد

امروز تولدشه

دستام رو دور گ.ردنش حلقه کردم

و اون کتش رو از دو طرف باز کرد و دورم پیچید.

انگار میخواست من توی وجودش حل شم، بشم پیراهن تنش.

بغضم آروم و بی صدا ترکید و کنار گوشش زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ میشه!

یه چیزی بگو که دلم راضی شه برم!!

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ
ٲ:sunflower::hearts: } [ٲ-ٲ

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٲ, ٲ- زک ار ٲا ٲ- (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۱۴

دلتنگش بودم و اون دلتنگی

ازم یه دختر بچه لوس و نازک نارنجی ساخته بود.

اصلا تا وقتی نازم رو میخرید

دلم میخواست ناز کنم!!

اون همه وقت خودم رو ازش دریغ کردم حالا دیگه نمیتونستم.

لبخندی زد و سرش رو نزدیک آورد

کنار گوشم نفساش رو روی گ.ردنم پخش کرد و گفت:

-بهت قول میدم

به زودی ببرمت پیش خودم

و یه کاری میکنم تموم روزایی که از هم دور بودیم از یادت برن

به اندازه تموم وقتایی که کنارم نبودی بغ.لت میکنم

با هم سیگار میکشیم

صبح کنار هم بلند میشیم

بغض تا چشمام بالا اومد و با چونه لرزون گفتم:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمابَ:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۱۵

قول؟

-قول!

دستم رو محکم تر دور گردنش حلقه کردم

نمیتونستم ازش دل بکنم.

دیگه طاقت تنها خوابیدن و دلتنگی رو نداشتم

اونم اجازه داد اونقدر سفت بغلش کنم تا دلم آروم بگیره.

وقتی ازش جدا شدم

دیگه بهش نگاه نکردم

که اگه چشمام دوباره به اون سیاه چاله ها می افتاد پای رفتنم
شل میشد.

پس رفتم.
با قدمای بلند.

دویدم و از پله ها بالا رفتم

والا برمیگشتم و خودم رو محکم پرت میکردم توی بغ. لش.

به سرعت خودم رو به اتاق کژال رسوندم و در رو بستم.

همونجا پشت در نشستم

و بغضی که جلوش رو گرفته بودم با صدا ترکید.

⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈
⌈:sunflower::hearts:⌋ ⌈ ▶—⌋

15:16

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حداً را ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۸۱۶

قلبم چهار نعل توی قفسه سینه م میکوبید.

وحشی شده بود و فقط هرمز رو میخواست.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم

تا صدام بیرون نره والا همه میفهمیدن دارم زار میزنم.

اونقدر میخواستمش که مثل بچه ها رفتار میکردم.

انگار دیگه از دلارای قوی خبری نبود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و توی مشتم گرفتمش

اون شب قصد آروم شدن نداشتم.

فقط قولی که بهم داده بود نمیذاشتم

شمعی که توی وجودم روشن شده بود خاموش بشه..

هرمز خان الکی و روی هوا حرف نمیزد.

کنار گوشم گفته بود به زودی من رو میبره پیش خودش.
گفته بود با هم سیگار میکشیم و دیگه ازش جدا نمیشیم.

گریه هام که تموم شد

بلند شدم و چادرم رو در اوردم

ولی دلم نیومد از خودم جداش کنم.

بوی عطر هرمز رو میداد.

توی تخت که رفتم چادرم رو بغل کردم

و روی صورتم گذاشتم.

حالا انگار کنارش بودم، عطرش رو نفس میکشیدم.

دل دل میزدم برای پس فردا و دعا میکردم

اون تولد کذایی زودتر تموم بشه تا من به عشقم برسم.

با تصور حرفایی که قراره بزنیم خوابم برد

حتی توی خواب هم دیدم

که براش لباس عروس پوشیدم و قراره بهم برسیم.

حاجی برگام با خوندن پارتای اول این رمان ریزون
شددد!!::flushed::flushed:

وای خدا 😊💔🙄

منکه باهر پارتش قلبم میاد تو جیبم...

#قسمتی از رمان:point_down::x::scream:

خشن غرید: این چه کوفتیه استوری کردی کجایی!!
ترسیده تایپ کردم: فیکه!!

با اون صدای ترسناکش ویس فرستاد: که فیکه هان!! الان میام
اون دورهمی جوری ادبت کنم که دیگه قلیون نکشی...!!
پررو تایپ کردم یادت نرفته که زن صورت هستم؟!

هر خری هستی بمون تا پیام...🙄:kiss::no_pedestrians:

<https://rubika.ir/join/CFEBACJI0HXTCLTYIYRVXMTUHCLSFKVH>

پارت 1 این رمان به علت هیجانانگیز بودن بالا مناسب هر کسی نیست
، مخصوصا بیماران قلبی و.....X:no_mobile_phones:

☞:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُماب:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۸۱۸

صبح که بیدار شدم نگاهم از پنجره به هوای افتابی بیرون افتاد

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

اون روز بهترین روز تمام عمرم بود.

هم خودم به هرمز خان اعتراف کرده بودم

هم اون بهم حرفایی زده بود

که با یادآوریش دلم آروم می‌گرفت.

لبخند از روی لبم پاک نمیشد

با همون لبخند دست و صورتم رو شستم و آرایش کمی کردم.

دلم می‌خواست پنجره رو باز کنم

تا هوای تازه بیاد داخل

ولی نمیدونستم چرا قفل کرده و حفاظ براش گذاشته بودن.

کژال توی سنی بود که تشخیص میداد

نباید از لبه پنجره آویزون بشه.

یا کار پر خطری کنه که سلامتیش توی خطر بیفته.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶-⌂

15:16

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حداراک َ، َـ زک ار ِا َـ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۸۱۹

به حدی حالم خوب بود

که نمیخواستم فکرم رو با همچون مسائل پیش پا افتاده ای
خراب کنم.

تمام فکرم رو پر از هرمز و حرفای شب قبلش کردم

و بعد از بستن روبنده از اتاق بیرون زدم.

اول باید با باربد حرف میزدم

و آب پاکی رو می‌ریختم روی دستش

حتی از قضاوت شدن های بعدش هم نمیترسیدم.

من حالا دلم به هرمز خان قرص بود.

وارد سالن که شدم خدمه میز صبحانه رو شارژ میکردن

انگار زیاد تر از روزای قبل خوابیده بودم

توی سالن به جز چندتایی مهمون کس دیگه ای دیده نمیشد.

میدونستم دیدن هرمز خانی که همیشه ۵ صبح بیدار میشد

و صبحانه رو سر ساعت ۵ و نیم میخورد

بعید به نظر میرسید.

اونم ساعت ۱۰ صبح.

اما چه کنم که دلم بدجوری هواش رو کرده بود.

بعد از دیشب دیگه نمیتونستم دوریش رو تحمل کنم.

خدمتکار که میز رو چید صداش زدم و دخترک مودبانه جلو اومد:

-چیزی میل دارید براتون بیارم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم...فقط...همه مهمونا صبحانه خوردن؟

-بله خانوم...فقط شما و همین چند نفر موندید

اگه کار خاصی دارید براتون انجام بدم؟

میخواهم با آقا باربد صحبت کنم...!

کجا میتونم ببینم شون؟

خدمتکار که انگار دستپاچه شده بود

فورا جواب داد:

-راستش...یکاری پیش اومد رفتن بیرون

ولی احتمالا برای ناهار برگردن

بهشون اطلاع میدم

که شما میخواید باهاشون حرف بزنید.

با رفتن خدمتکار نفس کلافه ای کشیدم.

اصلا نمیدونستم

چطور وقتم رو تا نهار پر کنم.

بهترین فرصت بود که به لادن و مادرش سر بزنم.

تا وقت ناهار هم برمیگشتم

و با باربد حرف میزدم.

برای خودم برنامه ریزی میکردم

که متوجه شدم یکی داره به طرفم میاد.

سر که بالا گرفتم ژیلدا کنارم وایساد

و با حالت خاصی بهم نگاه میکرد:

-میخواهم باهات حرف بزنم!

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣
↩:sunflower::hearts: } [▶_ـَـ

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

۸۲۲

دلم گواه بد میداد!!

یهو تمام حس خوبم پریده بود.

ته دلم رخت میشستن و با این حال نقاب خونسردیم رو زدم

و به صندلی روبرو اشاره کردن تا بشینه.

دلارا آدم پا پس کشیدن نبود.

حالا که میخواست بجنگه منم میجنگیدم!!

تن به تن و محکم.

به صندلی تکیه دادم و بهش خیره شدم

دیگه مثل اون روز رنگ و روش زرد و پژمرده نبود

آرایش غلیظی داشت و رژ لب قرمزی به لب های خوش فرمش زده بود.

دستام رو روی سینه م گره زدم و با بی تفاوتی بهش نگاه می انداختم

اون زن رقیب خوبی برای من بود، میتونستم شکستش بدم:

-می شنوم...!!

ژیللا برعکس منی که توی وجودم آشوب بود لبخند پر انرژی و نفسگیری زد و گفت:

-اومدم ازت تشکر کنم
-بابته؟

حالا شاخک هام فعال شده بود دشمن هیچ وقت تشکر نمیکرد
مگه اینکه با نقشه.

دستاش رو که پر بود از جواهرات گرون قیمت روی میز گذاشت و
خودش رو جلو کشید.

جوری رفتار میکرد که انگار حرف مهمی قرار بود بزنه و کسی نباید
میشنید.

لبخند پر ناز و عشقه ای زد و جواب داد:

-میدونی وقتی هرمز دیشب از پیش تو اومد چی شد؟

تنم لرزید و بدون اینکه حرفی بزنم بهش خیره شدم.

اونم جای خالی عشقی بود که شوهر به اون زن میداد.

درک میکردم ژیل! همچین حسی بهم داشته باشه

و تمام وقتایی که هرگز پیشمه

با خودش تصور کنه که با همیم.

میفهمیدم چه حال بدی داره

ولی من هیچ وقت همچین مسئله ای رو به رخش نمیکشیدم تا

آتشش بزنم.

هرمز اونقدر پیگیرم بود

و هر بار که میدیدمش... که گاهی فکر میکردم فقط من رو برای
چیز دیگه میخواد

و عشق و علاقه ای بین مون نیست.

اما به روی ژیلانمیاوردم.

چون اونم مثل من زن بود.

ولی حالا میفهمیدم دشمن هیچ وقت عادلانه بازی نمیکنه.

⌂-▶ [:sunflower::hearts:]

15:16

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: herb::green_heart:)

حداً را ک ٠ ٠ زک ار ا ٠ — (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۸۲۵

رنگ از رخم که پرید نیشخندی زد

و با تحقیر به سر تا پام نگاهی انداخت.

نگاهی که چهار ستون بدنم باهاش لرزید:

-اینه فرق زن شرعی و قانونی با معشوقه های دم دستی

دوباره نیشخند زد

و واقعیت مثل سیلی کوبیده شد توی صورتم.

اما منم مثل ژیلای زن شرعی و قانونیش بودم.

ژیلای با حالتی که انگار در مورد یه تیکه کثافت حرف میزنه

صورتش از چنـدش توی هم رفت و ادامه داد:

-با تو وقت میگذرونه ولی شب رو کنار منه

و قتایی هم که من نمیتونم میاد پیش تو

نفسی گرفت و با حالت تحقیر امیزی به من

و سالنی که دیشب توش پر از مهمون بود اشاره کرد:

-با من میاد مهمونی و پیش همه دستم و میگیره و با هم
میرقصیم

ولی با تو توی درختا و توی تاریکی شب مثل دزدا قرار میذاره

اما اثر کلمات مثل زخم چاقو روی قلبم خط مینداخت.

در حالیکه توی آتیش میسوختم

مثل خودش با خونسردی نیشخند زدم.

درسته که اهل دعوا و فحش و توهین نبودم

اما به اندازه میتونستم از خودم دفاع کنم.

سرم رو بالا انداختم و خنده پر تمسخری تحویلش دادم:

-واقعا دلم برات میسوزه

چون هرمز و هنوز نشناختی!!

اون آدم هیچ وقت باهام مثل یه خراب یا معشوقه رفتار نکرد

حتی وقتی داداشم خواهرش رو کشت

و داغش تازه بود!!

⤵ :sunflower::hearts: ⤴ (▶—┐

128.2K

15:41

باز ارسال از

(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۲۷

کتکم زد،تحقیرم کرد،آزارم داد اما...

ژیلا اما اون روز رنگ عوض کرده بود

مثل روزای قبل غصه دار و غمگین به نظر نمی‌رسید.

انگشتای کشیده ش رو روی پوست دستم کشید

و با ترحم ادامه داد:

-آخی...دلارا کوچولوی بیچاره!!

تو چرا نمیخوای باور کنی

هنوز یه خونبس بدبختی

که میخواد ازت انتقام خون خواهرش و بگیره؟

فکر کردی چی عوض شده؟

خواهرش از گور برگشته

یا داداشت و اعدام کرده؟

دلم میخواست دستام رو دور گردنش حلقه کنم و اونقدر فشار
بدم تا بمیره!!

چقدر از اون زن متنفر شده بودم.

ژیلا نیشخندی زد و گفت:

-بذار يه چيزی بگم که باورت بشه

-دوباره خودش رو روی ميز جلو کشيد و تقريبا پچ زد:

-بهت گفته ميخواه باهات حرف بزني؟

درسته؟

ميدونی قراره چی بگه؟

☞:sunflower::hearts: } { ▶_٭

129.8K

15:41

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۸۶۷

توی تمام حرکاتش میدیدم که میخواد برتری خودش رو بهم ثابت کنه.

برای چند لحظه حس کردم نفس نمیکشم.

میدونستم اونا هم زن و شوهر هستن

ولی دیدنش سخت تر بود.

توی حال خودم نبودم.

و از شدت بی نفسی قفسه سینه م تیر میکشید

و با شنیدن صدایی درست کنار گوشم پلک چپم پرید:

-امشب برات یه سوپرایز دارم عزیزم!

دلم میخواد امشب برات خاطره بشه

هیچ حسی به اون حرفا نداشتم!

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َ، زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۸۲۸

میخواستم بهش بی محلی کنم

و به اتاقم برگردم!!

اما ژیل! اون روز دست پر اومده بود، انگار چیزای زیادی میدونست.

بدون اینکه به سؤالش جواب بدم

بلند شدم تا برم اما دستم رو گرفت و گفت:

-یعنی نمیخواهی بدونی

چه سوپرایزی برات داره؟

-علاقه ای ندارم باهات حرف بزنم
-نگو که کنجکاو نشدی!

نرفتم و اجازه دادم به حرفاش ادامه بده.

بازم خیره بودم به چشماش!!

⌨️:sunflower::hearts: ⌋ (▶-L

123.5K

15:41

باز ارسال از

(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۲۹

حتی نمیتونستم پلک بزنم:

-کلبه ای که یبار بردت و یادته؟
همونی که با هم و...

ولش کن، کاری ندارم چکار کردید

همون و آماده کرده تا تو رو ببره اونجا زندگی کنی!

نیشخندی زد و همزمان دستش رو عقب کشید

به صندلی تکیه داد و با تمسخر ادامه داد:

البته از حق نگذریم!!

واست لباس عروس و حلقه هم خریده

بعد از یه عقد مخفیانه تو رو میبره تو اون کلبه

تک خنده ای تحویل داد!

از تک تک کلماتش تحقیر و تمسخر میبارید.

قفسه سینه م سنگین شده بود

هرمز نمیتونست همچون کاری باهام کنه.

به چادرم چنگ زدم و پر نفرت بهش خیره شدم!

حالم داشت بهم میخورد.

دلم می‌خواست اون زندگی نکبتی رو بالا بیارم:

-البته منم مشکلی باهاش ندارم!!

واقعیت و بگم...

وقتی فهمیدم می‌خواد اسمت و بیاره تو شناسنامه ش

دلم می‌خواست با دستای خودم خفه ت کنم

ولی بعدا که فهمیدم

میخواود همچین کاری کنه دیگه خیالم راحت شد

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣
↩:sunflower::hearts: } [▶_ـ_ـ

125.5K

15:41

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

۸۳۷

ژیلا که به وضوح یکه خورده بود

چشماش درشت شد و روی صندلیش صاف نشست.

حالا دیگه اون خونسردی و آرامش توی چهره ش دیده نمیشد.

نیشخندی به چهره ماتش زدم

و اینبار من بودم که دستش رو نوازش کردم و با تمسخر گفتم:

-از سیاست زنا گفتی !

ولی یادت رفت منم مثل خودت یه زنم
هم جنس خودم و خوب میشناسم

نگاهم توی صورت رنگ پریده ش چرخید.

ببین منو...هرمز اینقدر منو می‌خواست

که نداشت کسی حتی نگاه چپ بهم کنه

با اینکه خونبس بودم و می‌تونست من و مثل گوشت قربونی
بندازه وسط

و هر کی که از راه رسید اذیتم کنه!

ولی مثل یه گنج ازم محافظت کرد

اگه يادت نيست بذار يادت بيارم

كه اون شب با پسر خاله ش به خاطر من چكار كرد!

يادت بنذارم وقتي منو انداخت جلوي سگا اونقدر پشيمون شد

كه يه هفته شبا نميخواييد و توي باغ قدم ميزد

اگه توطئه مينا نبود

هيچ وقت اونطوري كتكم نميزد كه بچم بيفته

به اونجای حرفام که رسیدم

بغض به گلوم چنگ زد.

وقتی برای یکی دیگه و با صدای بلند تعریف میکردم

میفهمیدم پشت تمام قلدر بودن هاش هوام رو داشت.

نفسی گرفتم و اجازه ندادم بفهمه دلم گریه میخواد:

-اگه از عمارت فرار کردم

خریت خودم بود

اگه همون بار اول که دنبالم اومد

و منو تو اون خونه گیر انداخت مخفی نمیشدم حالا تو زنش
نبودی

اینو بهت قول میدم

خودم...خودم احمق باعث شدم

تو اینجا بشینی و از فرق زن رسمی و معشوقه بگی...!!

خب خب رسیدیم به یه پارت هیجانی و حذفی که اینجا
نمیتونم بزارممش 😊:x::point_down:

<https://rubika.ir/join/CFEGFCAG0RUTYARNDXVLMBXE.HGJMHFQK>

همگی بیاین اینور:fire:smiling_imp:
پاک شد ناراحت نشی پیب ☹️👉

⌂ _
☞:sunflower::hearts: } { ▶ _ _ _

15:53

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:green_heart::herb:)

حداً ۱۰۰٪ از ۱۰۰٪ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

_ _

۸۳۹

از اینکه سر یه مرد با هم نوع خودم بجنگم

متنفر بودم!!

ولی ژیلایا برام چاره ای نداشته بود.

من انتخابم رو کرده بودم!

هرمز رو میخواستم ولی معمای این مثلث عشقی یجوری لاینحل
بود

که حس میکردم هیچ وقت حل نمیشه.

هر کدوم از ما دو زن حذف میشدیم

قلب مون می شکست و اگه با هم میموندیم...

موندنی برای من وجود نداشت.

من اهل تقسیم عشقم نبودم.

یا مال من میشد یا ولش میکردم.

هر چقدر هم عاشقش میبودم چیزی عوض نمیشد.

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

15:53

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ،َـ زک ار ِا _ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂

ژیلا با دستی که میلرزید لیوان آب رو به لب هاش نزدیک کرد
و یه جرعه ازش نوشید.

حال هر دو نفرمون خراب بود.

سرنوشت بازی کثیفی رو باهامون شروع کرد

که هیچ کدوم اراده ای برای پایانش نداشتیم.

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

-چرا با تحقیر میگی قراره منو ببره تو اون کلبه ؟

ببره...چه ایرادی داره؟

تو اون کلبه دور افتاده که هیچ...!!

حاضریم باهاش تو چادر زندگی کنم

دستم رو حرصی توی هوا تگون دادم:

-بهم میگی منو فقط برای چیز دیگه میخواد؟

خب من زنشم، مثل تو

چرا باید از این مسئله خجالت بکشم؟

مگه تو باهاشی خجالت میکشی؟

ژیل با لرزشی که کاملا واضح بود

لیوان رو روی میز کوبید:

-اصلا...تو چی داری

که بخواد دوستت داشته باشه؟


⌨️:sunflower::hearts: } { ➡-👉

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حداارا ک ،ْ زک ار اَ _ (خانوم معلم) :hearts::sunflower:

Λ F I

ژپلا داشت عصبیم میگرد!!

می‌خواستم خونسرد باشم

ولی از قصد یه چیزی می‌گفت که از کوره در برم.

شاید هم دنبال چیز دیگه ای بود.

شاید واقعا می‌خواست عصبانی بشم

و کار غیر قابل جبرانی کنم.

دوباره نیشخند زدم!!

اگه همچین هدفی داشت کور خونده بود.

دلارا نمیداشت به هدفش برسه.

اینبار با نوک انگشت چادرم رو گرفت

انگار که به کثافت و اشغال دست زده.

صورتش از چندش جمع شد:

-لباسای ارزون و بی کیفیت میپوشی

فقط به چشمات سرمه میزنی

نه طلا و جواهر داری، نه هرمنز برات میخوره!!

باز هم با تحقیر به روبنده م اشاره کرد:

-حتی معلوم نیست

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

␣:sunflower::hearts: ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ، زک ار ا _ (خانوم معلم) :hearts::sunflower:

T T T T T T T T T T T T T T T

زیر اون روبنده چی قایم کردی!!

معلوم نیست جزام داری یا صورتت سوخته

هرمز حتما اون زیر و ندیده والا هیچ وقت عاشق یه زن ناقص
نمیشه

آروم بودم و دقیقا نمیدونستم

چرا اینقدر ارومم.

احتمالا فقط میخواستم با همون آرامش بیشتر عصبیش کنم.

اینم یجور سیاست زنانه محسوب میشد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-عاشق که بشی دیگه مهم نیست

زیر روبنده چیه
هرمز همینجوری منو خواست

حالا چه فرقی میکنه که زیر این تیکه پارچه چیه؟

سوختم؟ جزام دارم؟ یا یه خال گوشتی زشت؟

و بعد مثل خودش با تحقیر به صورت پر از رنگ و لعاب و لباسای
بیش از حد بازش اشاره کردم:

-با دیدن چهره و اندامی که ریختی بیرون

تا همه مردا ببینن که عاشق شدن راحت

اما اگه بتونی اینجوری دل یه مردی مثل هرمز خان و ببری...!!

حرفم رو از قصد نصفه گذاشتم

تا بیشتر بسوزونمش!

خودش می‌تونست کلمات رو جفت و جور کنه و کنار هم بذاره.

#پیام‌ناشناس جدید:fire:

سلام نویسنده جون من دیشب یه رمان جدید پیدا کردم ولی
لینکش باطل شده بود:neutral_face::sob:

همون دختر خوشگل و جذابی که باباش بخاطر پول مجبورش
میکنه با پسر همسایشون که بیماری اسیسم داره ازدواج کنه اونم
فرار میکنه و گیر یه سرگرد جذاب و خشن میوفته که...fire:🚫:
<https://rubika.ir/joinc/GBJFFCJ0BEVTLJMEXAKJSHIGCKHZKARD>

جون هرکی دوس داری لینک شو پیدا کن بزار تو کانالت بخدا از
دیشب دارم دیوونه می شم
سلام عزیزم حالا چرا قسم میدی 😊🥰 بیا این لینک شه فقط زود
جوین شو چون تبلیغات من نیست باید پاکش کنم

٢ ٢

```
↵:sunflower::hearts:  ( ▶_ℓ
```

ویرایش شده

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُماڻ: (:herb::green_heart)

حدارا ک ٲٲٲ زک ار ٲا _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

T T T T T T T T T T T T T T T

ለዮሴፍ

بحث مون زیادی داشت طولانی میشد

و منم خسته و کلافه بودم و دلم میخواست زودتر برگردم اتاقم.

حالا که هرمز خان توی عمارت نبود

دلیلی نداشت منم اون حوالی پرسه بزنم.

میرفتم چند ساعتی پیش لادن و برمیگشتم.

اما ژیللا ول کن ماجرا نبود.

نمیفهمیدم چرا اونقدر بحث رو کش میده، میخواد به چه هدفی
برسه.

فکر نمیکردم همچین زنی باشه

و با تحقیر خودش بخواد من رو از سر راه برداره.

کاراش برام عجیب بود.

از جام که نیم خیز شدم

```

      T T T T T T T T T T T T T T T T
␣:sunflower::hearts:␣ (▶-L

```

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک ، زک ار ا _ (خانوم معلم):hearts:sunflower:

Λ F F

ژیلدا از حواس پرتیم استفاده کرد و نگاهی به لحظه پشت سرم افتاد

احساس کردم به کسی اشاره زد اما خیلی کوتاه بود.

به عقب که برگشتم کسی رو ندیدم.

شاید هم اشتباه متوجه شدم.

اینبار اونم از جاش بلند شد!!

نگاهش پر از کینه و دلخوری بود.

مردمک چشماش میلرزید

و برای یه لحظه پشیمون شدم که قلبش رو شکستم

اما فوراً ثابت کرد که اشتباه میکنم و نباید دلم براش بسوزه:

-تو واقعا یه کثیفی که خودت به کثافت کاریات اعتراف میکنی و
شرمم نمیکنی

نیشخند زدم،توی اون ماجرا نباید کوتاه می‌اومدم:

-دلم برات میسوزه ژیل!

اینقدر خودت و تحقیر نکن

من با حرفای تو از هر مز دست نمیکشم


⤵:sunflower::hearts: ⌋ [▶—┐

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِينِ رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٲ؁ زک ار ٲا _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

Λ F Δ

من عاشق اون مرد بودم!!

دلباخته ش شدم.

برعکس تهمت هایی که ژیل! میزد

هرمز هر بار که باهام بود طوری منو میپرستید

که فکر میکردم زیبا ترین زن روی زمینم.

بهم حس یه ملکه رو میداد.

همونقدر قشنگ و باشکوه.

هیچ وقت باهام طوری رفتار نکرد

که حس یه ه.رزه رو داشته باشم

که داره ازم استفاده میکنه!!

ژیلا آخرین زورش رو هم زد:

ولی اون حتی برات حلقه و لباس عروسم نخریده

این نشون میده تو فقط یه معشوقه ای

حرفاش عصبیم میکرد!!

[illegible]

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمین رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٠, ٠ زک ار ٠ا ٠ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

۸۴۶

دیگه کشش نداشتم

ولی به بازیش ادامه دادم.

با عصبانیت خودم رو روی میز جلو کشیدم:

-درست حرف بزن...!!

فکر نکن نمیتونم!!

مثل خودت بی شخصیت باشم

اینم برای اینکه کمتر فکرت درگیر بشه میگم

برام حلقه و لباس عروس نخریده

ولی یادت نره من خونبسم!!

تو رسم ما کدوم خونبسی

لباس عروس میپوشه یا حلقه دستش میکنه؟

اصلا... اونقدر دوستم داره

که دیگه این چیزا اهمیت نداره

با این حرفا نمیتونی

منو هرمز و از هم جدا کنی!!

-وای، دلا...اینجا چکار میکنی دختر
انتظار نداشتم ببینمت

لبخندی زدم و گفتم:

-میخوای برگردم ؟
-دیوونه نشو...بیا تو

در رو که پشت سرم بستم روبنده م رو برداشتم و فرو رفتم توی
بغلش.

ازم که جدا شد لبخند تلخی زد و گفت:

-کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم
-چطور؟

اه بلندی کشید و همون طور که با هم وارد خونه می شدیم گفت:

-فردا دارم میرم تهران
انتقالیم اومده

قلبم یه لحظه وایساد ،دستش رو گرفتم و گفتم:

-لادن...فکراتو کردی؟

سرش رو تکون داد و در جوابم در اتاق مادرش رو باز کرد و گفت:

-کردم...اینجا موندنم فایده نداره

برو به مامان سر بزن بعد بیا آشپزخونه حرف بزنیم

سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم.

خاله نوری با دیدنم توی جاش نیم خیز شد و گفت:

-خوش اومدی...لادن همین صبحی می‌گفت کاش میومد روستا دیدنت

بغلش کردم و گفتم:

-دل به دل راه داره...

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

15:53

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

یکم با خاله حرف زدم

و بعد از اینکه چادر و روبنده م رو برداشتم وارد آشپزخونه شدم.

خاله می‌گفت راضیه به رضای خدا، فکر میکرد لادن برای پیشرفت
توی کارش داره میره تهران.

پیرزن زمین‌گیر بود و برای اسباب کشی جونی نداشت

اما به خاطر دخترش میرفت که تنها نمونه.

لادن سینی چایی رو که جلوم گذاشت روبروم نشست و خیره
شد به قندای تو قندون.

یکم خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-حالت چطوره؟

-افتضاح...حس میکنم رفتم زیر ماشین
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-درک میکنم...ولی کاش قبل از اینکه به بهمن دل ببندی بهت
میگفتم

اون آدم الان بالای ۲۰ ساله مینا رو میخواد و حتی با یه دخترم
نبوده...

هر چند خیلی بی سلیقه ست که عاشق جیگری مثل تو نشده

خنده غمگینی کرد و به شوخی گفت:

-خودش ضرر کرد دیگه

والا یه خانوم دکترم که دست هیچ مردی نبوده
نو و اکبندم

فقط صبح به صبح رفتم مطب و برگشتم

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و گفتم:

-لعنتی...اینو از کجات درآوردی؟

اونم مثل خودم خندید و گفت:

-کم مونده از عشقش سر به بیابون بذارم اینکه چیزی نیست

حاضر بودم براش شعرم بگم

ولی لعنتی آخرش وا نداد

⌂:sunflower::hearts: } [▶—⌂

15:53

باز ارسال از

(سرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٚ, ٚ — زک ار ٚا — ٚ — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ

۸۴۹

هر دو نفرمون آماده گریه بودیم!!

اه بلندی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم چرا ما عاشق مردای بد شدیم

-چون احمقیم؟

-احتمالا

ولی من حس میکردم یه چیزایی بین تون هست...یعنی بعضی
وقتا...!!

-هیچی نبود....

من خودم و تحمیل کردم بهش

کارم اشتباه بود!
حس میکنم یه زن آویزونم

بغض کہ بہ گلوش چنگ زد

خودم رو جلو کشیدم و دستش رو گرفتم.

لادن همیشه شاد و پر انرژی و قوی بود

و حالا نمیتونستم اون حالش رو ببینم:

```

      T T T T T T T T T T T T T T T
┌:sunflower::hearts:┐ (▶-┐

```

15:53

باز ارسال از
(سَرزمین رُماب:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۵۰

-تو آویزون نیستی
فقط عاشقش شدی

وقتی واسه به دست آوردن عشقت تلاش کنی

بِهت نمیگن آویزون

-پس چی میگن؟

کلمه ای برایش پیدا نکردم .:

نه...نمیدونم چی میگن

فقط تو عاشق مرد اشتباهی شدی

بهمن آدم خوبیه
فداکار و مهربون و وفاداره

خوشتیپ و خوش لباسه

آدم درستیه و میشه بهش اعتماد کرد

ولی واسه تو ساخته نشده

نفسی گرفت و به سقف نگاه کرد

تا اشکاش رو پس بزنه ولی موفق نشد.

سرش رو که پایین آورد بغضش ترکید:

-حالم بده دلا...

حالا باید چکار کنم!!

☞:sunflower::hearts: } { ☞-☞

15:53

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َ زک ار ِ ا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

۸۵۱

حال خودمم دست کمی ازش نداشت!

کلی حرف برای زدن نوک زبونم میچرخید .

ولی فعلا لادن مهم تر بود.

نمیتونستم بذارم اونجوری گریه کنه.

تا حالا ندیده بودم تا اون حد آشفته و داغون باشه.

کنارش که نشستم محکم دستام رو دورش پیچیدم و بغلش کردم:

-عشق آدم و ضعیف می‌کنه

همش احساس می‌کنی یه میخ داغ فرو کردن تو قلبت

یه نقطه تو قفسه سینه ت می‌سوزه

بغضم آروم شکست و اشکام روی گونه هام سر خورد:

-ولی به این نمی‌گن آویزون بودن

اگہ بهمنم همچین حسّی بهت داشت


⌞:sunflower::hearts: ⌋ (▶—)

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ ٬ زک ار ٬ ٬ ا _ ٬ ٬ (خانوم معلم):sunflower::hearts::

۱۵۲

تمام تلاشش و میکرد که دلت و به دست پیاره

فین فین کرد و با صدای تو دماغی گفت:

-ولی هیچ وقت هیچ زنی نمیره

عشق و از مردی گدایی کنه!!

من خودم و خیلی کوچیک کردم

غرورم له شده!

به خاطر اینکه منو ببینه

و عاشقم بشه هر کاری کردم

چونه م از بغض لرزید.

نفسم بالا نمی‌اومد و اینبار سرش رو بالا گرفت

و توی چشمای اشکیم زل زد :

-تو حتی یبارم ندیدم بری طرف هرمز خان

همیشه اون اومده سراغت!!

بهت گفته عاشقته

-منم اشتباه بهمن و کردم

هیچ وقت جرات و جسارت تو رو نداشتم

واسه عشقم بچنگم!!!

حس میکنم یه ترسوئم که فقط فرار کردم

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

15:53

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ما ۲ تا رفیق داشتیم!

به چیزایی اعتراف میکردیم

که هیچ وقت جراتش رو نداشتیم به کس دیگه ای بگیم.

زندگی واقعا نامرد بود.

اتفاقاتی که می افتاد گاهی برامون زیادی به نظر میرسید.

لادن سرش رو بالا گرفت و خیره شد توی چشمام:

-وضعیت تو و هرمز خان خیلی بده؟

نفس کلافه ای کشیدم

از لادن فاصله گرفتم!!

به پشته های لوله ای تکیه دادم

در حالیکه استکان چایی رو که برمی داشتم گفتم:

-واقعا نمیدونم

هرمز عاشقمه، منم همین طور

ولی اینقدر مانع بین مون هست

سرم رو به علامت آره تگون دادم :

-خیلی داره اذیت میکنه

امروز صبحم با هم بحث مون شد

-خب ،دعوای هوو یه چیز عادیه

ولی تو میخوای چکار کنی؟

با باربد حرف زدی؟

-نه امشب تولدشه

میخواستم صبح باهاش حرف بزنم رفته بود بیرون

از اینجا رفتم هدیه شو میدم

بعد باهاش حرف میزنم و میگم که چه شرایطی دارم

اگه از اول میدونستم من و هرمز عقد کردیم

هیچ وقت همچین اشتباهی نمیکردم!!!

#نویسنده :fire::x:

عشقم این رمانو دیروز میخوندم واقعا عالیہ عاشقش شدم
گفتم به شمام بدم بخونیدش 🧐👁️ مطمئنم پارتا اولشو بخونید
عاشقش میشید حتما بخونیدش:sunglasses::innocent:
<https://rubika.ir/joinc/DAAJHICG0CQTUOGXHNLQNUJRUSXZTMLR>

قسمتی از رمان ✕no_pedestrians:
لب زد:- لامصب چرا نمیزاری داشته باشم دارم از تب نداشتنت
میسوزم..! با بغض لب زدم: _به چه زبونی بگم نمیخوامت
هاااا..دوست ندارم بفهم. غرید: زنی و میگی دوسم نداری؟
مث اینکه باید شونت بدم زنم شدی!. هولم دادو....

```

      T T T T T T T T T T T T T T T T
␣:sunflower::hearts:␣ (▶-L

```

15:53

باز ارسال از

(سَر زَمِینِ رُمان: herb::green_heart:)

حدا را ک ٬ ٬ زک ار ٬ ا ٬ _ ٬ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

T T T T T T T T T T T T T T T

لادن سرش رو تکون داد

و در حالیکه خیره شده بود به استکان چایی گفت:

-باربد مرد خوبیه

اگه بتونی بهش فکر کنی

یه زندگی آروم و بی دغدغه داری

با هرمز هر روز جنگ اعصابه

یروز با ژیلادرگیری،یروز مینا دیوونه میشه

اونا نمیذارن اب خوش از گلوت پایین بره

سرم رو به علامت آره تکون دادم:

-باربد مرد خوبیه ولی دلم باهاش نیست

همون چند باری هم که دیدمش فقط به خاطر کژال بود

نمیخواستم مثل ماهو بهم وابسته بشه ولی دلم سوخت

هر چند کژال هیچ وقت اجازه نداد بفهمم مشکلش چیه

فردا قراره با هم حرف بزنیم

-بهش بگو یا تو، یا ژیلدا

حالا که دوستش داری

و میخوای باربد و رد کنی تکلیف خودت و مشخص کن

دلم نمیخواست ژیلدا رو من حذف کنم

اونم یه زنه

هرمز و دوست داره

ولی دیگه نمیتونم اینجوری زندگی کنم.

لادن!!

اگه فردا قبول نکنه ژیلارو طلاق بده

همه چیز بین مون تموم میشه

منم تصمیم گرفتم انتقالی بگیرم

بیام تهران اینجا باشم همیشه جلوی راهم سبز میشه

و نمیتونم فراموشش کنم!!!

␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

␣:sunflower::hearts: ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣ ␣

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمِينِ رُماں:herb::green_heart:)

حدارا ک ٲ؁ زک ار اِا _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ΛΔΥ

قلب مون شکسته بود!!

زنا عادت داشتن به عاشقی و فداکاری

برای عشق شون تا لحظه آخر می‌جنگیدن

اما اون روزی که تصمیم می‌گرفتن برن

توی سکوت میرفتن و دیگه بر نمی‌گشتن.

منو لادن هم داستانای جداگانه ای داشتیم

و من دلم نمیخواست مجبور بشم بی صدا برم.

قلبم تا ابد به نام اون مرد سند خورده بود

حدارا ک ٬ ٬ زک ار ا ٬ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ولی نشد...زور الکی زدم!!

استکان رو ازش گرفتم و گفتم:

-من شنیدم خیلی ساله که میخوادش

مینا هم عاشقشه ولی زن منفعت طلبیه

انگار بهمن و تو قفس زندانی کرده

و فقط برای خودش میخواد

-دلم میخواست از اون قفس آزادش کنم

خیلی هم تلاش کردم!

ولی پیش مینا شکست خوردم

به یه نقطه خیره شد و لبخند غمگینی زد

اونقدر غمگین که براش بغض کردم.

انگار یه خاطره دور رو داشت مرور میکرد:

-اون شب عروسی،وقتی هرمز خان پیدات کرد...

حرفش رو که قورت داد

جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم:

-خب؟

نگاهش توی نگاهم قفل شد

مردمک هاش لرزید و اروم لب زد:

-اون شب... منو ب.وسيد


⌨️:sunflower::hearts:] [➡-L

15:53

باز ارسال از

﴿سَرَزْمِينِ رُمانَ:herb::green_heart﴾

حدا را ک ٬ ٬ زک ار ٬ ٬ ا _ ٬ ٬ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

۷۵۹

با چشمای گرد شده خودم رو عقب کشیدم

ته دلم میگفت بهمن دوستش داره

ولی با حرفای لادن بدتر گیج میشدم:

-خودش ب..وسیدت؟

سرش رو به علامت آره تکون داد

و کلافه و عصبی موهام رو چنگ زد:

-دلا...بخدا دارم دیوونه میشم

اونشب فکر کردم منو میخواد

ولی قبل و بعدش هربار که سعی کردم

بهش نزدیک بشم منو پس زد!!

فکر کنم م...ست بود...منو با مینا اشتباه گرفت...

سرم رو به علامت نه تکون دادم:

-بهمن از اون مردا نیست

تازه هرمز خانم خیلی سختگیره
نمیذاره محافظا چیزی بخورن

-ولش کن...شایدم حالش خوب نبوده

سخت و ناهموار بود ولی برای خودم و هرمز خان باید می‌جنگیدم

و باهاش روبرو میشدم.

تمام مسیر حرفایی که باید به باربد می‌زدم رو مرور کردم

قسمت راحتش باربد بود.

اما نمیدونستم قرار مون با هرمز چطور پیش میره.

ژیل! رو باید چطور از رابطه مون بیرون مینداختیم.

اصلا هرمز خان میخواست زن اولش رو طلاق بده یا نه.

شایدم مثل بقیه ارباب ها و خان های دیگه

با چند همسری مشکل نداشت و می‌خواست

 :sunflower::hearts: } { ►—L

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمین رُمان:herb::green_heart:)

حدا را ک ٬ ٬ زک ار ٬ ٬ ا _ ٬ ٬ (خانوم معلم) :hearts::sunflower:

٨٩٢

من خانوم کوچیک عمارت بشم.

در حالیکه ژیلّا خانم بزرگ و همه کاره عمارت بود.

اونقدر فکر کرده بودم که سردرد ولم نمیکرد.

با حال و روز لادن هم بیشتر عصبی و کلافه م میشدم.

دلم برای بهمن هم میسوخت.

اون مرد تمام عمرش توی قفس طلایی مینا اسیر بود.

ذهنم مثل یه کلاف سردرگم و آشفته به نظر میرسید.

وقتی به خونه باربد رسیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم.

دیگه فکر کردن و باید کنار میذاشتم، حالا وقت عمل بود.

وارد عمارت که شدم به اطراف نگاهی انداختم.

یکی از خدمتکارا با وسایل پذیرایی بهم نزدیک میشد.

نفسی گرفتم و گفتم:

-باربد خان برگشتن؟

میخوام باهاشون حرف بزنم!!

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

```
↵:sunflower::hearts: } { ▶-L
```

15:53

باز ارسال از

(سَرزَمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٬ ٬ زک ار ا ٬ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

T T T T T T T T T T T T T T T

ᐱᑦᑦᑦ

خدمتکار مودبانه جوابم رو داد:

نه خانوم... گفتن غروب برمبگردن تا برای مهمونی آماده بشن

اگہ کاری دارید من براتون انجام بدم؟

هنوز بی حوصله بودم، احساس گرما میکردم.
هرچقدر بیشتر فکر میکردم سردرگم تر میشدم.

توی سالن فقط چند تا زن و مرد نشسته بودن و از ژیل و هرمز

خبری نبود.

باید یکاری میکردم والا از استرس میمردم:

-میخواهم هرمز خان رو ببینم، تو عمارتن؟

خدمتکار فکری کرد و گفت:

نه... از صبح که رفتن بیرون هنوز برنگشتن
اگه مایلید ازتون پذیرایی کنم؟

هیچی از گلوم پایین نمیرفت.

تا حرف نمیزدم اون استرس لعنتی ولم نمیکرد.
دستی به چادرم کشیدم و گفتم:

-نه میرم تو اتاقم استراحت کنم

فقط اگه هرمز خان یا آقا باربد برگشتن به من اطلاع بدید کار
واجبی دارم

از پله ها که بالا میرفتم دعا میکردم ژیا رو دیگه نبینم، حوصله نداشتم و میترسیدم اینبار کار اشتباهی انجام بدم و اوضاع رو برای خودم سخت کنم.

دلارا همیشه با سیاست رفتار میکرد، دهن به دهن گذاشتن با یه زن دیگه دور از شأنش بود.

خوشبختانه تا وقتی که وارد اتاق شدم ژپلا رو ندیدم.

لباسام رو عوض کردم و بعد از قفل کردن در دراز کشیدم.

فقط یکم استراحت میکردم تا یکی از مردا برمیگشتن.

⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈ ⌈
⌈:sunflower::hearts:⌋ ⌈ ▶—⌋

64.1K

15:59

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

۸۶۴

نمیدونستم چند دقیقه یا چند ساعته که خوابیدم.

اصلا چه ساعتی از روز یا شبه.

فقط میدونستم وقتی که بیدار شدم هوا تاریک بود.

یه حس کرختی و بی حالی شدیدی داشتم.

توی جام غلت زدم و به پنجره خیره شدم.

حتی درک نمیکردم کجام.

انگار از خواب مرگ برگشته و توی هیپروت بودم.

با صدای موسیقی ضعیفی که به گوشم میرسید

بالاخره به خودم تکون دادم و توی جام نیم خیز شدم.

کم کم داشت یادم می‌اومد که کجام و چرا خوابیدم.

یهو شبیه برق گرفته ها بلند شدم و روی تخت نشستم.

من خونه باربد خوابید.

روز تولدش بود و من میخواستم باهاش حرف بزنم و بگم رابطه

مون شروع نشده باید تموم بشه.

با یادآوری حرفایی که قرار بود بزنم با حرص توی سرم کوبیدم.

من میخوامستم بعد از ظهر باهاش حرف بزنم و برگردم خونه لادن

ولی اونقدر از بیخوابی شب قبل خسته بود که اون همه خوابیدم.

با عجله به طرف ساکم رفتم و لباسام رو عوض کردم.

آرایش چشمم بهم ریخته بود

سعی کردم توی وقت کم به خودم برسم

و بعد از پوشیدن چادر و بستن روبنده ساک و وسائلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

```

      T T T T T T T T T T T T T T T T
␣:sunflower::hearts:␣ [ ▶—L

```

54.5K

15:59

باز ارسال از

(سَر زَمِين رُمان: green_heart::herb:)

حدارا ک ٬ ٬ زک ار ٬ ا _ ٬ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

۱۹۵

با عجله از پله ها پایین رفتم

هیجان دیدن هرمز خان رو داشتم.

دلم بال بال میزد تا فردا برم و باهاش تنها باشم.

فقط باید یه شب دیگه رو هم تحمل میکردم

یه شب که پر از دردسر بود و دلم میخواست زودتر از شرش خلاص شم.

وارد لابی که شدم داخل سالن سرک کشیدم.

جمعیتی زیادی توی سالن بودن و نمیشد کسی رو پیدا کرد.

صدای موسیقی وهمهمه کلافه م کننده بود.

حتی هرمز خان رو با اون قد و قامت که یه سر و گردن از همه بلند تر بود رو نمیدیدم.

خدمتکار با سینی نوشیدنی جلوم ظاهر شد و من از فرصت استفاده کرده و ازش سوال پرسیدم:

-ببخشید...باربد خان برگشتن خونه؟

-بله خانوم...حدودا ۲ ساعت پیش

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و دوباره گفتم:

-میتونی بهم بگی کجاست؟
میخوام باهاش حرف بزنم

-راستش وقتی اومدن یکم با مهمونا وقت گذروندن بعد رفتن
توی اتاق شون آماده شن

لطفا بفرمایید داخل که ازتون پذیرایی بشه

نمیفهمیدم چرا قلبم میلرزید، استرس داشتم و کاش زودتر ماچرا
تموم میشد:

نه ممنون... فقط میخوام با باربد حرف بزنم
اگه میشه منو راهنمایی کنید اتاق شون

⌂:sunflower::hearts: } { ▶_ـ_ـ

47.8K

15:59

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حداً را ک ٠ ٠ زک ار ٠ ٠ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

چیزی رو که میدیدم نمیتونستم درک کنم.

قلبم نمیزد!!

انگار یکی اون ماهیچه لعنتی رو توی مشتش گرفته و فشار میداد.

هرمز خان درست روبروم وایساده

و نیم رخش رو کامل میدیدم!!

اما اون من رو نمی‌دید.

شبيهه كابوس بود!
شبيهه وهم و خيال!

ژيلا اما من رو ميديد و نيشخندش به حدی پر رنگ بود

که هوس کرده بودم برم جلو و از روی صورتش پاکش کنم.

ژيلا با عشوه جلو رفت

و خيره به منی که هيچ کدوم از اندامم حرکت نمیکرد روبروی
هرمز خان وایساد.

اون مرد اصلا حواسش به من نبود

و نمیدید که یه زن داره یه گوشه از سالن جون میده.

ژیلا جلو رفت و با ناز دستاش رو دور گردن هرمز خان انداخت

و سرش رو جلو برد.

⌂:sunflower::hearts: ⌂

29.8K

15:59

باز ارسال از

(سَرزمین رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

توی تمام حرکاتش میدیدم که میخواد برتری خودش رو بهم ثابت کنه.

برای چند لحظه حس کردم نفس نمیکشم.

میدونستم اونا هم زن و شوهر هستن

ولی دیدنش سخت تر بود.

توی حال خودم نبودم.

و از شدت بی نفسی قفسه سینه م تیر میکشید

و با شنیدن صدایی درست کنار گوشم پلک چپم پرید:

-امشب برات یه سوپرایز دارم عزیزم!

دلم میخواد امشب برات خاطره بشه

هیچ حسی به اون حرفا نداشتم!

فقط خیره بودم به اون دو نفر.

باربد اینبار تن سستم رو دور زد

و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

-لطفا باهام بیا